

این دستور مستثنی سازد. گفته بود که برای گردش بیباغ می‌رود و هر وقت ملکه اجازه داد بحضور خواهد رسید.

داخل باغ شده و عزیزه عاشقانه‌اش او را بگرمخانه کشانده بود. با آنجائی که زیباترین و دلرباترین گل‌های روی زمین، یعنی لورا، در آن بود. حتی بخواب نمیدید که او را در آنجا خفته بیابد. تصور کرده بود که او نیز مانند سایر ندیمه‌ها به گردش رفته‌است. باین گرمخانه آمده بود تا چند لحظه‌ای دور از هیاهو در آنجا بنشیند و بمحبوبه جفاکار و عشق ناکام خود بیندیشد.

هنگامیکه در آستانه سالون ایستاده با کنجکاوئی با طرف مینگریست، میخواست اطمینان حاصل کند که در آنجا کسی نباشد. هرگز بفکرش نمیرسید معشوقه گریز پای را در آنجا بیابد ناگهان در جای خود میخکوب شد و گونه‌هایش بر او روخت. آن زیبای خفته را در آلاچیق دید ارشدت هیچان و خوشحالی میخواست خود را بروی پاهای او بیندازد و با بوسه‌های تبادار و سوزان خویش بیدارش کند قدمی بجای او گذاشت، ولی مردد ماند و تأمل کرد قیافه‌اش اندوهبار و غمگین شد آهسته زمزمه کرد: «ارمن استقبال نخواهد کرد مرا، چون نامه دیر و زم که ناخواسته پس فرستاده بود، طرد خواهد کرد. دوستم ندارد و اگر از لبانش بوسه بگیرم هرگز نخواهد بخشید» سپس آهسته عمیق اردل بر آورد و گفت: «ولی من دوستش دارم و دل در گروی عشقش نهاده‌ام، لذا میتوانم اقبال او را تماشا کنم و، همچنانکه کاتولیکها حضرت مریم را میپرستند، او را ستایش کنم» تسمی نمکین و اندوهبار بر لب آورد و آرام و بی صدا چند قدم نزدیکتر رفت فر تیز و ندل، که از نهانگاه خویش ناظر این صحنه شورا بگیر بود، بخود گفت «خیلی مایل دارم بدانم که شاهزاده به این زیبای خفته چه میگوید ولی با وجود این حاضرم یکسال از عمرم را بدهم و بدون آنکه کسی مدفنت شود از اینجا خارج شوم آه، اگر شاهزاده مرا در اینجا به بیند کارم زار است؟»

خود را به نزدیکی آلاچیق لورا رساند و پشت درختها پنهان گردید از آنجا میتوانست آن دورا بخوبی تماشا کند و گفته‌هایشان را بشنود.

شاهزاده با بدرون آلاچیق نهاد و از تماشای آن صحنه دلپذیر و شاعرانه هیجان آمد و قیافه اش بشاش شد. آهسته گفت: «عزیزم، ای مایه هیجان و شمع من، بگذار بدرگاه تودعا کنم، اجازه بده نگاهت کنم، بناله های دل من گوش بده و بگذار شعاعی از عشق و محبت تو بقلب رسیدیده ام بتابد» لورا در جای خود تکان خورد و کلماتی نامفهوم بر زبان آورد شاهزاده در برارش بی حرکت زانو زده بود و حرکاتش را نظاره میکرد لورا آه میکشید و ناله میکرد و در خواب چیزی میگفت. قیافه اش چنان دردناک شد که دیدگان عاشق بقرآء اشك آمد شاید خوابهای نازاحت کننده میدیدند. «او در رنج است: چرا رنج میرسد؟ باعث این آه های دردناک محبوبه ام چیست؟» ناگهان چشمان لورا گشوده شد، از جابر خواست و بر چهره شاهزاده خیره گردید در نهایت شکستی دیدش که رابو بزمن رده، دست بسوی او دراز کرده، و چشم بر او دوخته است. لرزه بر اندامش افتاد. شکستی و جد آمیز و ملیح بر چهره اش آشکار شد دست به پیشانی برد و گیسوان سیاه را عقب زد و آهسته گفت: «آیا هنوز خواب می بینم؟»

شاهزاده دستهایش بگرفت و بلبلان ملتهم خویش برد «آری، آری، خواب می بینی. خواب می بینی، نازنین من، اجازه بده تا منم با تو خواب به بینم؟ آه، دستان ظریف را از دستانم برون مکش، خشمگین مشو، بگذار لحظه ای در عالم رؤیا بسر بریم.» دستاش را بشتاب عقب کشید و بپاخواست با عرو و وفاری وصف ناپذیر برابر او ایستاد و بانگهای جدی و ملامت بار گفت: «والاحضرت، از جابر خیزید. زانو زدن در مقابل

من برای برادرشاه شایسته نیست بر خیزید و لطفاً فرمائید چه چیز باعث شده است که مرا  
مقتخر فرموده بسراعم آید ولی خیر؛ توضیحی لازم نیست، تصور میکنم علیاحضرت ملکه  
بامن امری داشته اند و شما لطف کرده آمدید تا این بنده عاقل و خواب را نبرد ایشان  
بفرستید! اجازه فرمائید عجله کنم و خدمتشان برسم. زانوانش مبارزید، بزحمتی در  
ناک از ریش سرشك جلو گیری کرد و کوشیدار آنجا دور شود. شاهزاده نگاهش داشت  
آن ترسی که همیشه مانع از امر از عشمش میشد؛ رایل گردید. احساس کرد که در آن  
لحظه با سر نوشت خود روبرو شده است و آینده اش بستگی به نتیجه آن ملاقات دارد  
بالحنی جدی و تند گفت «نه، ملکه شما را نمیخواهد و باشما کاری ندارد؛ خواهش می  
کنم چند دقیقه از وقتتان را بمن بدهید» صدای محکم و قیافه مصممش لوراد امر تعجب  
ساخت ولی همچنان مجذوب و مفتون بود. روح لوراد در برابر او سر تعظیم و تسلیم  
فرود میآورد. همیشه او را ملمس و متواضع و افتاده حال و مطیع و تسلیم یافته بود  
اکنون نگاهش آمرانه و صدایش آمیخته باتکر بود و لورا تاب مقاومت در برابرش  
بدانست دیگر عاشمی دل داده و عزلخوان نبود، مردی بود صاحب عزم و اراده ای آهنین  
«نشین و بسنخنان صادقانه ام گوش کن»

لورا نشست. شاهزاده باتبسمی حزن آور نگاهش میکرد «دیروز نامه ام را  
بدون آنکه باز کنی، پس فرستادی؛ ولی حالا باید ناظهارات من گوش دهی زیرا، اراده ام  
بر این فرار گرفته است بدان که هیچ زنی نمیتواند در برابر اراده مردی که دل داده و  
عاشق او است ایستادگی کند»

لورا مرتعش و پریده رنگ بود، از آن میترسید که اگر در آن لحظه شاهزاده  
از او بخواهد که حیثیت و شرافت و آبروی خود را زیر پا گذارد، چون بنده ای حقیر و  
حلقه بگوش، امرش را اطاعت خواهد کرد و همه عمر در خدمتش بسر خواهد برد

«بله، باید آنچه میگویم گوش کنی میخواهم امروز از سر نوشت خود مطلع  
شوم؛ میخواهم بدانم آیا واقعا عشق عمیق و صادقانه ام را خریدار نیستی؛ میل دارم بدانم

آیا از رحم و شفقت و دلسوزی نسبت برنج و نم من عاری هستی ، تصور میکنم عشق حقیقی آمدن نیر و نمند باشد که بتواند، مانند آهنگ موسیقی ارفیوس ، جماد و نبات حیات بخشند؛ باید بدانم چرا عشق من نمیتواند قلب دختری شریف و حساس را متأثر سازد ، علت چیست؟ چرا از من گریزانی ؟ آیا مرا شایسته ولایت عشق خویش نمیدانی ؟ آیا در قلبت هیچگونه عاطفه محبتی نسبت بمن وجود ندارد؟ آیا هرگز عشق من تارهای قلب تو را مرتعش نساخته است؟ اگر واقعاً چنین است ، لازم نیست چیزی بگوئی ، سکوت کن و من از اینجا خواهم روت سعی خواهم کرد باربع خود سوزم و بسازم. آنوقت کسی مقصر نخواهد بود زیرا خداوند مرا از نیروی برانگیختن عشق در دل تو محروم ساخته است ولی اگر دلیل سردی و بی‌مهری تو اینها نیست و اگر فراق و جدائی ما معلول تفصیلات مرهبط به مقام و نسب است يك كلمه امیدبخش و مهر آمیز بر زبان آ ، تا ، لورای عزیز ، سراسر جهان را بگشایم و کلیه فیود و تعصبات و قوانین را معدوم سازم میتوانم چون رستم دستان هر گونه مانعی را از سر راه بردارم و از هفت خوان مشکلات فائزانه بگذرم .

تو را نامزد خواهم کرد و بدرگاه خدا و بدر بارشاه همسر خود معرفی خواهم نمود حرف بزنی آیا از من میگریزی بخاطر آنکه مرا و الاحمر ب خطاب میکنند ؟ تمنای میکنم علت را بگوئی ، اگر علت این است جواب بده ، و اگر مرا دوست نداری و از خود میرانی کلمه ای بزبان نیآور ، خاموش بمان ، تا دیگر هرگز مزاحمت نشوم .

سکوتی طاقت فرسا برقرار شد. شاهزاده چشم از چهره متوحش و دردمند دختر جوان که ، سر بریز و بیحرکت ، نشسته بود بر نمیگرفت صدای ضربان قلبشان بگوش میرسید عاقبت اگوستوس ویلیام سکوت را درهم شکست « سر نوشت من معلوم شد ، خدا حافظ ، با سکوت خودت تکلیف مرا روشن ساختی ، خدا حافظ ، عزیزم ، امیدوارم هرگز وجدات تو را متهم به سنگدلی و بیرحمی نسازد .» سری به علامت خدا حافظی فرود آورد و برگشت و بسوی در سالون حرکت کرد .

لورا همچنان بیحرکت بر جای مانده بود ، سر خود را بلند کرد و بانگه او را

دنبال کرد - نگاهی که اگر او میدید نزدش باز میگشت ؛ نگاهش از هر لحاظ و سخنی گویاتر بود

شاهزاده بدرسالن رسید، روی خود را بجانب لوراگرداند، نگاهشان باهم تلاقی کرد ، شادی و مسرت لرزآوری بر وجود لورا مستولی شد. هر گونه خطری را از یاد برد، دستانش را سوی او دراز کرد و نامش را بزبان آورد.

شاهزاده ، با فریادی شمع آمیز، دوان دوان، به نزد او بازگشت، عاشقانه در آغوشش کشید . لورا چهره اشك آلود خود را بروی سینه او پنهان کرد با صدای آهسته و مرتعش گفت : « خدا میداند که بر قلب من چه گذشته و چه درد دعا و کشمکش کرده ام میدانم که اگر از عشق و دلدادگی من آشکار شود همه کس طردم خواهد کرد و حقیر و خوارم خواهد شمرد بگذار چنین باشد، من این دم سعادت بخش را فراموش نخواهم کرد - کسی جرأت بی احترامی به تورا نخواهد کرد عزیزم، تو از این ساعت نامزد

منی و روزی ترا بعنوان همسر محبوب خویش بدنیا معرفی خواهم نمود

... ( تبسمی حزن آورده لب می آورد و سر تکان میدهد ) از آینده صحبت نکنیم زیرا ممکن است ناریک و اندوهبار باشد هرگز زبان شکایت نخواهم گشود ، تمام سختیها و بدبختیها را بحمل خواهم کرد و از خدا شاگرد خواهم بود که عشق تو را بمن ارزانی داشته است

با بوسه های آتشین خوداشکهای لورا را خشك کرد و در گوشش نغمه های عشق و وفاداری فروخواند. لحظه ای نشاط آورد و سرور انگیز بود، ولی ناگهان لورا ، لرزان و سراسیمه، سر از سینه اش برداشت و گوش فراداد از خارج صدای طبل و کالسنکه بگوش میرسید. فریاد کرد : « شاه است »

شاهزاده جرأت نکرد او را بیش از آن در آغوش بدارد مجزون و افسرده شدند. چه لحظه سرور آمیز زود گذری بود ، هر دو اردو بای شیرین خود بیدار شدند و مجدداً خود را مواجه بادنیا و سوانحش یافتند جهان و سختیهایش را يك آن فراموش کرده بودند. لورا گفت : « باید به نزد علیا حضرت ملکه بروم، حتماً با من کاری خواهند داشت » .

– (آه کشان) منم باید بروم و شاه را به بینم

– عجله کن، از راه دیگری بکاخ برو

– (دستان او را را به لبان خویش نزدیک میکند و بر آنها بوسه میزند) خدا

حافظ محبوب و عروس من، بمن اعتماد کن و در عشق بردبار و امیدوار باش

– خدا نگهدار

– (بار دیگر در آغوشش میکشد) آیا باز یکدیگر را در اینجا ملاقات خواهیم

کرد؟ آیا اجازه خواهی داد بار دیگر ساعتی در حضور تو در کنار تو باشم؟ آه، سرخ نشو  
و سر خود نیز میفکن اعتراف بعشق تو این مکان را بصورت عبادتگاه عشق در آورده  
است و من با افکاری پاک و نا آلوده بدان نزدیک خواهم شد

– در همین جای یکدیگر را خواهیم دید هر روز در همین ساعت منتظران خواهیم

بود عزیزم، عجله کن

هر دو از سالن خارج شدند. مجدداً سکوت و خاموشی بر آن حاکم شد.

چند لحظه بعد مرتیروندل از پس شاخه ها بیرون آمد. گونه هایش بر افروخته بود  
دیدگانش میدرخشید. بخود گفت «امروز بر چه راز برارشی دست یافتیم، کشف آن  
برایم نتایج عالی خواهد داشت.

فاصله ای که لوئیز با من دارد فراحتر از آن مادموازل پائوتیز با شاهزاده

اگوسوس و یلیام بیست يك باعنان میتواند برقی کند و بدرجه اشراف برسد ولی هر  
گز مادموازل پائوتیز نمیتواند شاهزاده خانم شود و در نتیجه نخواهد توانست به مسری  
معشوق خود در آید دیگر نباید لوئیز و شورین از عشق و رتیز و ندل باعنان شرمیده  
گردد آنچه را دیده ام با خواهم گمت، او را بهمان آلاچیق خواهم برد تا میعادگاه این  
دو دلداده را بچشم خود نه بیند و هنگامیکه شاهزاده و لوورا در آغوش یکدیگر مشغول  
مغازله و اظهار عشق باشند، من نیز در کنار لوئیز عزیزم خواهم بود

نگهبانان کاخ بانواختن طبل مراسم احترام بجای آوردند. شاه آمده بود که برای اولین بار پس از مرگ پدرش از مادر خود ملاقات کند. دیداری کاملاً غیر منتظره بود و درباریان از ورود ناگهانی و بیخبر شاه دچار حیرت و شگفتی شده بودند. فردریک روبه پالیتس کرد و گفت «بروید و به‌علیا حضرت عرض کنید که فرزندشان اجازه ملاقات میخواهد» سپس با تفاق عده‌ای از همراهان وارد سالن داخل باغ شد.

سوفیادروتیا با تبسمی عرو را آمیز پیغام شاه را دریافت داشت پس اشتباه نکرده بود. آمال و آرزوهایش بر آورده خواهد شد. شاه جوان فرزندی مدیج و تسلیم است و او در نظر فردریک ملکه‌ای حاکم و مادری فرماتر و است. بعنوان فرزند، نه باسم شاه، آمده و از او درخواست اجازه ملاقات میکند. باده فتح و عرو مستش کرد. آینده‌ای بسیار درخشان در برابر خویش دید. بالاخره، نه اسماً بلکه رسماً، ملکه خواهد بود. پسرش پادشاه پروس است و او شریک سلطنت خواهد شد. باید تمام درباریان را شاهد این ملاقات باشند و پروزی او را چشم‌به‌بینند و خورش را اشاعه دهند. خود را ملکه وار آراست تا پسر خود را چون ملکه‌ای بپذیرد. بدببال پالیتس به سالن باغ داخل گردید.

فردریک در کنار پنجره ایستاد با انگشتانش بروی شیشه میزد. منظرش رسید که مادرش اشتیاق و شتابی برای دیدار او، که فرزندش است، نشان نمیدهد. او خود میپرسید موجب و علت این امر چیست؟ در این هنگام در باز شد و رئیس تشریفات صدایی بلند ورود ملکه را اعلام داشت. ملکه را دید که با لباس رسمی قدم بدرون سالن نهاد. تبسمی شیرین ولی مستخر آمیز بر لب آورد ولی طولی نکشید که این تبسم

بر طرف شد. کلاه بدست بسوی مادر رفت. سوفیا دروتیا با صدای مرتعش گفت: «اعلیحضرت ما را مشرف فرموده اند» از گفتن عنوان رسمی شاه قلبش بدرد آمد. شاه ناراحتی مادرش را درك کرده گفت: «مادر عزیز، مرا همچنان پسر خودتان خطاب کنید زیرا در حضور شما فرزندی مطیع و سپاسگذارم»

فردريك را در آغوش کشید بر پیشانیش بوسه زد و ناشادی زایدالوصفی گفت:

«پسرم خوش آمدی کلبه این بیوه زن عمزه را بقدم خود منور ساختی»

— مادر عزیزم، میل دارم خودتان را يك بیوه زن عمگین نداسته بلکه مادر

شاه مملکت بداید. دلم نمیخواهد پیوسته بیادضایعه اسفانگیز و دل سوزی که بر ما وارد آمده است بسر برید. علیاحصرت تنها يك ملکه بیوه ایستند. شما بگذشته تعلقی ندارید بلکه متعلق بحال هستید. میخواهم، اگر اجازه فرمائید، منبعد شما را عیالاً حضرت ملکه مادر خطاب کنم. آقای رئیس تشریفات ترتیب این کار را بدهید»

غرور و تکبر ملکه لحظه ای فروخواهد خیلی متأثر شد. سخنان و توجهات

شاه احساسات مادرانه اش را برانگیخت و يك آن عشق مادری آرزوهای کمر آمیزش را آرام و خاموش ساخت. دست فردريك را گرفت و قلب خود فشرد. «پسرم، چه خوب میتوانی اشکهایم را خستاك کنی و رنی معموم و عرار را مادری خوشبخت مبدل سازی» شاه بعدری از بوازش و محبت، برای مادرش شاد شد که حاضر بود کلبه خواهشهایش را بر آورد و از او بهر طریق که ممکن باشد دلجوئی نماید. «مهم که باید از محبتها و توارشهای شما سپاسگذاری و تشکر کنم. اگر اجازه فرمائید میل دارم بعضی از اعیال و آرزوهای خود را با اطلاعاتتان برسانم».

— پسرم، آرزوهایت را بگو تا ما بشنویم، ولی بگذار از تو خواهشی کنم

احازه بده بشنویم

فردريك او را بروی صندلی کنار پنجره نشاند و خودش همچنان کلاه بدست

در برابرش ایستاد. ملکه از این احرام فوق العاده شاه برخوردار بالید و آنرا بحساب یکی دیگر از پروزیهای خود گذاشت «سیار خوب، حالا میتوانی آرزوهایت را



بگوئی تا ما گوش کنیم»

– میل دارم علیاحضرت عده ندیمه‌های خودشان را زیاد کنند . دو نفر ندیمه برای ملکه مادر کم است زیرا اگر اتفاقاً یکی از آنان بیمار و دیگری خسته شود کسی نخواهد بود که علیاحضرت را سرگرم سازد ، بنا بر این پیشنهاد میکنم شش نفر ندیمه داشته باشید

– (باشگفتی) بسم ، تو واقعاً جادوگری زیرا خواسته‌های مرا درمی‌یابی خیلی ممنونم راستی هنوز اعلیحضرت نشسته‌اند (جمله‌اخیر را چنان بیان میکند که گوئی هم اکنون متوجه ایستادن شاه شده است)

– (باخنده) منتظر اجازه علیاحضرت بودم (می‌نشیند) بایستادم موافقتی؟  
– البته ، خواهش میکنم بگوئید چه کسانی را در نظر گرفته‌اید . فقط هیترسم که این کاخ بقدر کافی حائداشته باشد که بهر يك از این شش ندیمه اطاقهای جداگانه‌ای داده شود .

– دیگر علیاحضرت در این کاخ سر نخواهند برد . البته برای گذراندن چند ماه تا استان بدیست ولی مناسب احیاجان علیاحضرت ملکه مادر نمی‌باشد هم اکنون کاخی مخصوص علیاحضرت در دست ساختمان است

ملکه ارشادی در پوست نمی‌کنجید . گوئی تمام آرزوهایش در این روزها خواهد شد حال میخواست بداند که آیا سوفیادروتیا علاوه بر ملکه مادر بودن شریك سلطنت نیز خواهد بود یا نه «خیالی از لطف و توجه شما ممنونم ولی شاید بهتر آن باشد که از قبول این همه محبت خودداری کنم زیرا مرگ همسرفقیدم ناپایداری چنان را بیادم می‌آورد و بر آنم میدارد که نقیه‌عمر را در گوشه‌ی عزلت سر برد . بعبادت پردازم . شاه نگاهی چنان اضطراب آمیز و مسحیر بر او افکند که ملکه از یاد آوری مرگ شاه هید پشیمان شد .

– مادر ، دور از رحم و مروب است که نگذارید لحظه‌ای اریض حضور شما و محبت‌های مادرانه‌تان بهره‌مند شوم گذشته در دما را بیادم نیاورید ، ولی از سر خسی

گونه‌ها و برق چشمانشان میدانم که قصدتان از این حرف ترساندن من بود . اجازه بفرمائید معماران و بنایان بکار خود ادامه دهند ، خدا بمن رحم خواهد کرد و بمادر عزیزم طول عمر عطا خواهد فرمود .

دست ملکه را بوسید و از جا برخاست ، سوفیادروتیا متوحش شد . شاه معرفت و اوهنوز نمیدانست حدود نفوذ و قدرتش در امور مملکتی چه اندازه خواهد بود . «فرزندم ، باین زودی از ترم میروی ؟»

— علیاحضرت ، لازم است که بروم . از همینجا ناله چرخهای زنگ زده و بطنی دستگاه دولت بگوشم میرسد ؛ باید بروم و بآنها روغن نرم و بگردشان در آورم . شاه بودن و سلطنت کردن امر آسانی نیست . شاه برای آنکه بتواند تعهدات و وظایف خود را انجام دهد باید سحر خیز باشد و دیر خواب و واقعا معتقدم که محکوم بودن لذت بخش تر از حاکم بودن است .»

ملکه بزحمت توانست خوشحالی خود را پنهان سازد ، کلمات شاه مرهمی بود که بر دل قدرتش خواه و جاه طلب او گذارده میشد . «خوب میفهمم چه میگوئید ولی بنظر من شاه هم حق تفریح و خوشگذرانی دارد ، مادرا از فرزند خود توقع و بگردن او حقی دارد ، گوا اینکه آن فرزند سلطان مملکت باشد «دلتم میخواند ترا بیشتر ببینم» شاید باین زودی بروی . اجازه بده تا گرمخانه جدیدم را بتو نشان دهم دستت را بمن بده و این خواهش مادر خود را قبول کن «هنگامیکه دست خود را به سوفیادروتیا داد ، بخنده گفت «آیا علیاحضرت می بینند چه نفوذی بر من دارند ؟ فراموش میکنم که خادم مملکتم زیرا نرجیح میدهم که خادم ملکه مادر باشم .»

درشیشه‌ای بزرگ سالن باز شد و ملکه ، تکیه زنان بیازوی شاه ، بداخل باغ روت شاهدختها و شاهپور اگوستوس و یلیام باتفاق درباریان ، فاصله کوتاهی ، از عقب آنها روان بودند و خاموس و مشتاق سخنان شاه و ملکه گوش میدادند اکنون دیگر ملکه میل نداشت کلماتی که بین او و بسرت جدارش رد و بدل میشود بگوش درباریان برسد زیرا آنان بعد از کافی ناظر و شاهد پرورزی و نفوذ و قدرت او شده بودند . حالا

بہتر بود از شکست احتمالی او مستحضر نشوند . بصدائی بسیار آهسته سخن میگفت و قدری بر سرعت قدمها افزود تا فاصله بین او و درباریان بیشتر شود راجع بیاع صحبت میکرد و سپس از شاه سؤال کرد : « آیا تابستان را در راینسبرک خواهی گذرانند ؟ »  
 - متاسفانه وقت این کار را ندارم زیرا شاه اولین صاحب منصب و وظیفه خوار مملکت است و چون از خزانه کشور حقوق دریافت میکنم باید وظایفی را که عهده دار شده‌ام در نهایت صداقت انجام دهم .

- ولی بنظر من اعلیٰ حضرت زیاد از حد کار میکنند، خوبست قدری هم با استراحت بردازند، نبایستی بار سنگین امور کشور را تنها بدوش خودتان بگذارید . برای کسی که سروکارش با شعر و فلاسفه و علوم بوده بسیار دشوار است که ناگهان خود را در اسناد و مدارک و کاغذ های کثیف و گرد آلود مقروق سازد، بهتر است گاهگاه این امور را بدیگران واگذارید چرخهای عظیم کشور را شما به تنهایی نمی توانید بگردش آورید .

- ولی چرخهای این دستگاه اسرار و رموزی دارند و نمیتوان آنها را بدست دیگران سپرد بنابراین باید اداره و راهبری آن را خود بعهده بگیرم . در اینصورت چنانچه جریان کارها رضایبخش و سریع نباشد کسی جز خودم مقصر و مسئول نخواهد بود

- آخر شما وزیر دارید؟

- خیر، آنها فقط منشی و میرزا نویس من هستند

- (با بیخبری) پس شما میخواهید همه کارها را خودتان بکنید و در رأی و صوابدید کسی توجهی نکنید .

- چرا ، علیاحضرت، رای شما را می پذیرم و اکنون اجازه بفرمائید میخواهم در امری باشما مشورت کنم

- (بصبرانه) بگو، فرزندانم حرفت را زن

- میل دارم در امور مربوط به تماشاخانه با شما بمشورت بردارم اپراخانه جدید

را کجا بسازند خوب است؟

— (با قیافه درهم رفته و مأیوس، درحالی که اشاره بلباس عزای خود میکند) من در امور مربوط به تفریح مشاور مناسبی نیستم خوب میدانم که به تماشاخانه و نمایش علاقه‌ای ندارم. چه شب‌های کسالت بار و خسته‌کننده‌ای که با بدرت در تماشاخانه نگذرانده‌ام!

— علیا حضرت، منظورم تماشاخانه آلمانی نبود. خود من نیز مانند شما از آن متنفرم خریدن تماشاخانه فرانسوی و یک اپراخانه ایتالیایی خواهم ساخت. تنها فرانسویانند که میتوانند بازی کنند و ایتالیایی‌ها هستند که خوب میخواهند ما آلمانیها برانندگان خوبی هستیم دستور داده‌ام اپرای تازه‌ای تصنیف شود و در شب افتتاح اپراخانه اجرا گردد

— ولابد افتتاح آن عصادی ماروز جشن و سروری خواهد بود، شاید در روز جشن ازدواج یکی از خواهران!

— نه، مگر علیا حضرت بفکر ازدواج و عروسی هستند؟

— من نه، ولی دیگران چرا. دیروز نامه‌ای که برادرم، زرر پادشاه انگلستان، فرستاده بود بدستم رسید چند دقیقه قبل نیز کنت مانتویفل نامه‌های تسلیم آمیزها که اطریش را تسلیم کرد. ظاهراً کنت مأموریت داشت که اشاره‌ای بازدواج شاهپور اگوستوس ویلیام بنماید.

— هیچ لزومی ندارد که کنت درخصوص اموری مزاحم علیا حضرت گردد که خوشبختانه از حدود وظایف مادرانه شما خارج است زیرا متأسفانه موضوع ازدواج شاهزاده‌ها امری است سیاسی و آرزوها و تمایلات مادرانه در آن دخالتی ندارد بلکه بحکم ضروریات سیاسی کشور انجام میشود و ملکه چنان شدت ایمن خود گزید که از آن خون جاری شد «پس اعلی حضرت بفکر انجام این عهد سیاسی هستند و حتماً دختری را برای برادرشان انتخاب کرده‌اند»

— (باخنده) بخشید، اکنون در وکر ازدواج نیستم بلکه در باره طلاق فکر میکنم

- (مضطربانه شاه را مینگرد و مرتعش میشود) فرزندم، خیال طلاق و متار که داری؟

- نه یکی بلکه صدها طلاق. آیا علیاحضرت اطلاع دارند که شکنجه و عذاب زناشویی را لغو کرده‌ام؟

- (بایصبری و خلقی تنگی) نه، نمیدانستم من در سیاست دخالت نمیکنم.  
- این درست موافق خصلت زنانه ملکه مادر است. در دنیا چیزی به خنکی و بی‌نمکی زنی نیست که لطافت و ظرافت زنانه را بکنار بگذارد و مداخله در امور سیاسی پردازد

- با وجود این اعلیحضرت میخواهند مرا در سیاست دخیل سازند!

- گفتم که این شکنجه و عذاب را لغو کرده‌ام

- از شما سؤال میکنم که این موضوع چه ربطی بمن دارد؟

- میخواهید بدانید چرا بفکر طلاق افتاده‌ام؟ بشما گفتم که شکنجه ازدواج

را لغو کرده‌ام و بدیهی است که در طی انجام این امر موضوع ازدواج نیز فکرم را کاملاً مشغول داشته بود، علیاحضرت تصدیق خواهند فرمود که هیچ فشاری، چون عذاب زناشویی ناجور و نامناسب، روح کس و وحشتناک نیست

- بعید نیست که، در تعقیب فسخ این عذاب، خود موضوع زناشویی را نیز

منتفی و ملغی کنید؟

- (خنده کنان) خیر، من باب نیستم و خدا بمن اختیار نداده است که امور

وحدانی مردم را تعیین نمایم گویا اینکه شاید اگر مردم را از قید اسارت ازدواج برهانم مرا ظل‌اله بخوانند و ستایشم کنند. ولی هنگامیکه بلغو و فسخ این عذاب پرداختم دریافتم که اگر رشته ازدواج از صورت حلقه‌های گل‌زیبا و لطیف خارج شده بصورت رشته‌های زنجیری گران‌در آید بهتر است برای درهم شکستن حلقه‌های ضخیم آن وسیله‌ای موجود باشد بنابراین دستور داده‌ام هر زن و شوهری که نمیتواند با صلح و صفا و خوشی زندگی کنند از یکدیگر متار که نمایند امیدوارم که مادر عزیزم با عفو و مهربانی موافق باشند.

- (باتسمی حقارت بار) بنابراین طولی نخواهد کشید که همه درخواست طلاق کنند آن کسانی که از زندگی زناشویی خود کاملاً راضی نیستند بنزد شاه خواهد آمد تا رشته وصلت آنها را قطع کند کسی چه میداند شاید خود شاه در اینکار پیشقدم شود و سرمشق رعایای خود قرار گیرد .

- امیدوارم که همیشه سرمشق خوبی برای مردم خود باشم . شاه چیزی جز خادم ملت نیست .

- شکسته نفسی میفرمائید .

- معذرت میخواهم ، گویا راجع بازدواج یکی از شاهزاده‌ها صحبت میکردید ؟

- در خصوص موضوع ازدواج شاهپور اگوستوس ویلیام صحبت میکردم .

دیروز از برادر تاجدارم ، ژرژ دوم ، نامه‌ای دریافت داشتم که در آن اظهار تمایل و

اشتیاق به وصلتی بین خانواده سلطنتی پروس و خاندان سلطنتی انگلستان کرده‌اند .

- بافردگی (مزاجت با انگلستان) میدانید ، موصلت‌های ما با انگلیسها همیشه

ندارد . بیک حامل رضایت انگلستان همیشه دیر و موقعی میرسد که کار از کار

گذشته است

- (خشمگین میشود) منظورتان آنست که برای پسر من شما همسری در نظر

گرفته‌اید این بار هم آرزوی شیرین من برای وصلت زناشویی بین اطریش و انگلستان

بر آورده نخواهد شد ؟ گویا از کارهای بدتتان خیلی راضی و خشنود هستید که او را در این

کار سرمشق خود قرار داده‌اید .

حالا واقعاً میفهمم که اعلیحضرت فقید بسیار عاقلانه رفتار کردید که در مورد

ازدواج خود من میل و آرزوهای خانواده و شخص خودشان را زیر پا گذاشتند و موافق

مقتضیات سیاسی روز عمل نمودند . البته در مورد ازدواج برادرم از همان راهی خواهم

رفت که پدرم انتخاب کرد و به آرزو و فدای قلب خود واقعی نخواهم گذاشت و ، متأسفانه

نمیتوانم بمیل مادر عزیزم نیز اقدام نمایم ، باید منافع پروس را در نظر گرفت

- ولی فراموش نکنید که شاهپور اگوستوس ویلیام ولیعهد نیست بلکه برادر

شما است . ممکن است شما دارای اولاد ذکور شوید و آنها بر سر جانشینی شما با او  
بمراهی و مناقشه برخیزند .

— ( اندوهی شدید در قیافه زیبای شاه آشکار میشود ) فرزندی نخواهم داشت  
و شاهپورا گوستوس ویلیام جانشین و ولیعهد من خواهد بود .

ملکه نتوانست چیزی بگوید . مات و مبهوت او را نگریست . نگاهشان تلاقی  
کرد . حالت محزون دیدگان درخشان شاه متأثرش ساخت . عواطف مادرش به جنبش  
آورد . با حرکت شتاب آمیز دستان او را گرفت و بر قاب خویش نهاد « فرزندم ، این  
زندگی چه مالل آور است ! تو شاهی و اقتدار و جوانی و زیبایی و نعمت داری ولی  
خوشبخت نیستی !

— ( بانبسی عم انگیز ) زندگی خوشگذرانی و تفریح نیست بلکه وظیفه است .  
هر گاه آنرا صادفانه انجام دهیم به خوشبختی و سعادت خواهیم رسید . دیگر وقت آن  
رسیده که بزندان خود بازگردم و با مور سلطنت پردازم

مادرش را با محبت در آغوش گرفت ، چند دقیقه با حواهرانش صحبت و شوخی  
کرد و سپس از آبخازوت سوویادرو تیا در باغ ماند ، او لریکا با او نزدیک شد و گفت  
« ایلیا حضرت افسرده و گرفته نظر می رسند ، در صورتیکه شاه در نهایت  
مهربانی و صمیمیت با شما صحبت کرد خوب فکر کنید ، دارای نس بدیمه خواهید شد  
و برای افام تتال کاخ جدید زیبایی در دست ساختمان است

— بله ، دارای همه گونه افتخارات طاهری خواهم شد

— و چه مشتاق بود که گذشته را فراموش کنید و عداوتان ملکه مادر  
خواهد بود .

سوویادرو تیا بخود گفت . « آری ، ملکه مادر هستم ولی شریک سلطنت نخواهم  
بود » و سپس روی خود را به او لریکا ، و اگوستوس زیلیام و آملیا که بعد از آمدن بودند ،  
کرد و گفت . « برادران راست میگفت شاهان و شاهرادگان برای خوشبختی خلق  
نشده اند . خردار خوشبخت و خوش نیست و شما هم هرگز خوشبخت نخواهید بود !

چندی بود که سکوتی آمیخته با افسردگی و دل‌تنگی بر کانون خانواده‌گی خیاط دربار حکمفرمائی میکرد. کسی جرأت بلندصحت کردن و خندیدن نداشت. آقای پریکر، سرپرست و رئیس خانواده، غمگین و مضطرب بود. جبین گره‌دار و اخم‌ویش همسر و دور زندگی، آنای زیبا و ویلهلم باحرار و پر خنده، را افسرده و ملول ساخته بود. حتی کارگران کارگاه خیاطی اواز این پکری و افسردگی می‌نصیب نمانده بودند. دیگر شاگردان آواز می‌خواندند و کلفتها بوکرها ناراضی و دلسرد بنظر میرسیدند. ابرهائی طوفانی بر فراز خانه آنان گرد آمده و آنان را لرزان و ناراحت ساخته بود. وقتی ویلهلم از کار باز میگشت بنزد مادرش، که بروی صندلی می‌نشست و معموم رانوی عم بغل میزد. می‌روفت و سؤال میکرد:

آیا هنوز خسری نشده است؟ خانم پریکر سری تکان میداد و آهی از ته دل برمیکشید و جواب میداد: «نه»

آنای زیبا معمولاً در اطاق شیک خود با آواز خواندن یا نقاشی میپرداخت و نمیکذاشت ناراحتی از حوادث احتمالی و قریب الوقوع داخل کارش شود. معینا هر بار که صدای پائی میشنید یا صدای زنك در بگوشش میخورد پیش مادر می‌شتافت و میرسید «خبری شد؟» و مجدداً خانم پریکر سر تکان میداد و آه میکشید و جواب منفی میداد. آقای پریکر چیزی نمیگفت و نمیخواست. خاموش و مغرور در میان همسر و اطفال خود می‌نشست و صدای زنك در گوش میداد و دخول اشخاص ناشناس را بدو تر خود میدید ولی هیچگونه هیجان و اضطرابی از خود نشان نمیداد. هر سکوب از لب بر نمیداشت و در برابر سوالات کنجکاوانه دختر و پسر خود سخنی بزبان نمی‌آورد.



خانم پر بکر رو بدخترش ، آنا ، نمود و گفت . «می بینم که او رنج میبرد و درد میکشد ، روزبروز پریده رنگ تر و ضعیف تر میشود ، کم میخورد و کم میخوابد . اگر این اضطراب و آشفتگی دردناک کمی دیگر ادامه پیدا کند بستنی بیمار خواهد شد و آنوقت شاه مسئول مرگ او ، که یکی از رعایای شریف و بزرگوار است خواهد بود . »

آنا شانه های خود را بالا انداخت « چرا پدرم بموضوعی باین کوچکی این همه اهمیت میدهد ؟ »

- ( با تعجب باو نگاه میکند ) موضوعی را ، که نه تنها باشرافت و حیثیت پدر با که با آبروی تمام خانواده ارتباط دارد ، کوچک و بی اهمیت می شمری ؟ موضوع مربوط به مقام و شعالی است که بیش از یکصد سال در خانواده پر بکر موروثی بوده است موضوع این است که یا پدر باید بناحق از مقام محترم خود محروم گردد یا احقاق حق کند و خدمات صادقانه اش مورد تقدیر واقع شود ،

- ( خنده کنان ) مادر جان ، موضوع را خیلی سخت گرفته ای و گاه را گوه جلوه میدهی . اینها که گفتمی درست نیست ، مسئله بر سر « عموان » است و آنهم چیزی نیست که اسان برایش عزائم گیرد . مطلب این است که آیا پدرم عموان « خیاط دربار ملکه » خواهد داشت یا آنکه فقط خیاط دربار ملکه خواهد بود . نظر من این تفاوت بسیار جزئی است و نمیتوانم بفهمم چرا اینقدر برنگ و مهمس کرده اید

- تو نمیفهمی ، تو خانواده ات را دوست نداری و برای افتخار و آبروی خانوادگی اهمیتی واهل نیستی .

- ( بابی اعتنائی و افسردگی ) دختر يك خیاط بودن افتخاری ندارد . پدر ما آنقدر ثروتمند دارد که بی نیاز از این شغل حمیر زندگی کند . برای فرزندانش بهترین وسیله تحصیل را ، که فقط برای اشراف دادگان میسر میباشد ، فراهم ساخته است . من معلمه سر خایه و اسناد موسیقی داشته ام . برادرم معلم جدا گانه داشته و هر يك از ما اطافهای مجزا و عالیجده داریم که مورد رشك دوستانمان است . با وجود این زندگی متجمل و راحت چرا میخوابد ما را محکوم کند که همچنان دختر و پسر بکنفر خیاط

باشیم، چرا این تابلوی «کوفتی» را که، حتی اگر عنوان «خیاط دربار» برایش نوشته باشد، مایه ننگ و سرشکستگی است پائین نمیکشد؟ این عنوان هرگز بما اجازه نخواهد داد که بدربار آمد و شد کنیم و هرگز درباریان بفکر ازدواج با دختر بکنفر خیاط نخواهند افتاد در صورتیکه اگر پدرمان دست از این کار بکشد و در خارج شهر برای خود خانه و ملکی و «دم و دستگاهی» تربیب دهد اشراف و درباریان بمیل و رغبت اینکار را خواهند کرد

— (باچشمان حیرت زده) دختر، اینها چه حرفی است میرنی، پدرت دست از شهرت و مقام صدساله خانواده خود بردارد و با پولهایی که شرافتمندانه و با افتخار بدست آورده از میان اشراف «بیسروپا» برای خودش دامادی «بخرد» خانه و ملکی خریداری و ثروتی را که در مدت یکصد سال بدست آمده به بطالت خرج کند خیر، هرگز! پدرت بازدواج تو با کسی جز آنکه خودش انتخاب کند رضای خواهد داد. هرگز نخواهد گذاشت ویلهلم، برادرت، نکاری جز حرفه موروثی اجدادش دست بزید او هم باید خیاط دربار بشود!

دوشیزه زیبای پریش بی اختیار با زمین کوفت و گونه هایش بر افروخت  
بابی اعتنائی سرخود را بیلا افکند «هرگز زن کسی که مورد پسند پدرم باشد، نخواهم  
سد و ویلهلم نیز هرگز شغل پدرش را انتخاب نخواهد کرد.»

— در آنصورت پدرت شمارا عاق و ازخانه بیرون خواهد کرد تا گدائی  
کنیدی!

— خدا را شکر که لرومی به گدائی نیست. آنقدر کمال و معرفت داریم که  
گلیم خودمان را شرافتمندانه از آب بیرون بکشیم در صورتی که اصطرار نمیتوانم از طریق  
آوازه خوانی آینده ای درخشان برای خودم تامین کنم. شاه میخواند اپراخانه ای  
تأسیس کند و خواننده خوب بقدری کم است که اگر حاضر بمبول خوانندگی اول اپرا  
شوم تمام پروس ارمن شاگرد و مضمون خواهد شد

.. (با چشمان اشکبار) ای دختر بدبخت! تو باعث بی آبرویی و خفت ما

خواهی شد و نذر همه کس شرمنده و خوارمان خواهی کرد. تو می‌خواهی « بازیگر » و « آکتوریس » بشوی و نام شریف خانوادگی ما را بروی اعلانات اپرا بنویسی ؟

— باید از شنیدن اسم دخترتان ، که بر سر زبانها خواهد بود و از دیدن دسته گلهای زیبا که بقدمش نثار خواهد شد ، امتحان کنید . تمهید و تحصینی که ارمن در کلیه روزنامه های برلین خواهد شد مرا بعرض خواهد رساند . همه خواهند گفت « خوشبخت پدر و مادری که چنین دختری دارند »

— (آه میکشد و دست بهم میسازد) ایها همه « افکار نو » است این افکار مد روز شده است و شاه جدید هم مشوق آنهاست . افسوس ! ادبار و فلاکت و بدبختی گریبان گیر همه این شهر خواهد شد و از آدمیت و شرافت اثری بجا نخواهد ماند . اینها و سوسه های فریبنده ای است که با زون پلنیتس در گوس تو میخواند و اصول شرافتمدانه و با ارزش خانوادگی ترا در قالب معدوم میکند . —

ناگهان حرف خود را قطع کرد و گوس فریاد صدای زنگ در بر خاسته بود و سپس صدای پای در راهرو سبیده شد و کسی سراع آقا و خانم پریگر را میگریست . آقا آهسته گفت « پلنیتس است » و گونه ها و حتی زیر گلوی سفیدش گلگون شد

خانم پریگر با آهنگی آمیخته باشادی و وحشت گفت « مارون پلنیتس ، رئیس تشریفات است » دراز شد و پلنیتس رقص کنان و شادان داخل شد و سلام کرد ، آنا روبه پنجره کرده بود و سلام او را جواب نگفت . خانم پریگر بطرف او رفت و با احترام کامل سلام گفت و او را « رئیس تشریفات » خطاب کرد

— این همه احترام و عنوان برای چیست ؟ صحیح است که رئیس تشریفات هستم ولی هیچگونه عنوانی ندارم . اعلی حضرت از تجدید القاب ، که پدرشان ما اعطا کرده بودند ، خوششان نمیآید و هر چه در خواست و عریضه در اینخصوص تقدیم حضورشان شده بیفایده بوده است . نظر ایشان القاب چیزی مسخره و زاید هستند .

رنگ از چهره مادام پریگر پرید زیرا ب چیزی گفت که مفهوم نشد . ناگهان آنا

که تا این لحظه پشت باو نزدیک پنجره ایستاده بود، روگرداند و نظری به پلینتس و مادرش افکند سپس نگاه خود را بر چهره پلینتس دوخت.

- آه بالاخره افتخار دیدار شما من دست داد میدانستم سحری زم است تا آن چشمان زیبای جادو را بر خود بدوزم. خانم محترم. اجازه بفرمائید دستتان را ببوسم و از اینکه مزاحم شده‌ام معذرت بخواهم

شتاب بسوی آنارفت، دستش را بزور گرفت، سپس روبه خانم پریگر کرد و گفت «امروز بعنوان دوست این خانواده بمنزلتان نیامده‌ام حامل بیغمی از دربار هستم خواهش میکنم به آقای پریگر بفرمائید که میخواهم ایسار را ملاقات و پیام مانکه را تسلیم کنم»

خانم پریگر فریادی از شمع بر کشید، هر گونه ملاحظه‌ای را ازدیاد برد، باطاق کار شوهرش شتافت. پلینتس همچنان او را بگریست تا دراز عقب سرش بسته شد روبه آنها، که هنوز به پنجره تکیه داده بود، کرد و آهسته گفت: «آنای عزیزم، بالاخره تمنا شدیم. چه قدر برایت دلم تنگ شده بود و چه قدر از دیدارت خوشحالم» خواست او را در آغوش خود بفشارد ولی دختر جوان با کمال عرو و بی‌اعتنایی او را بعبوراند و سؤال کرد: «مگر قول و فرارمان فراموش شده است»

- خیر، برحمتی ترا خوب بخاطر دارم. بواسطه موقعی حاضری با آرزوهای من گوس دهی که تمام تفاضها و اوامرت را انجام داده باشم و پدرت را وادارم که معلم آواز جدیدی برایت بگرد و سپس ترتیبی دهم که صدای روح پرور و آسمانیت بگوش شاه و ملکه و شاهزاده‌ها برسد.

- (با گونه‌های برافروخته و نگاهی آمیخته با اشتیاق) باه، هدف و آرزویم همین است. میخواهم خواننده شوم، بایدصیت شهرتم در سراسر جهان طنین افکن شود، مردان بیایم افتند، باید ملکه‌ها و شاهزادگان بمن التماس کنند که بکانونشان قدم گذارم.

- و هنگامیکه لابل زیبای من به‌دفع خود رسید من خوشبخت‌ترین مرد روی

زمین خواهم شد. پس از آنکه بقول خود عمل کردم و تو در حضور شاه آواز خواندی آیا تو نیز بقول خود وفا خواهی کرد؟ اگر چنین کنی پلنیتس یکی از مردان خوشبخت جهان خواهد شد.

... (باغرور و وقار، گوئی هم اکنون خواننده اول ابرا و نامش در همه جا ورد زبانهاست) بقول خودم وفا خواهم کرد در آن روز که من در دربار آواز بخوانم، در آن روز که لکه ننگ «دختر خیاط بودن» را از دامان خود بشویم و صاحب استقلال گردم و بی نیاز شوم، عشق خودمان را آشکار خواهم ساخت. آنوقت بارون پلنیتس خواهد توانست، بدون احساس شرم و خجالت، دختری هنرمند را بعد از دواج خود در آورد، و آن پریگر، خواننده اول ابرا، نیز از اینکه بارون پلنیتس در انتخاب همسر خود مقام خویش را فراموش کرده است، احساس حقارت نخواهد کرد.

پلنیتس از سخنان آنا «یکه» خورد و با آنکه درباری بود، نتوانست ظاهر خود را حفظ کند. لحظه‌ای بآن چهره زیبا، که از اشتیاق و آرزو و عشق برافروخته بود، خیره شد. تبسمی تمسخر آمیز و شیطانی لبانش را از هم گشود ولی فوراً بر خود مسلط گردید و نمش عاشق شوریده دلخسته را بر عهده گرفت: «بله، آنا بی محبوب و زیبای من، در آن روز میمون سعادت اثر تو همسر من خواهی شد و تاجهای گل بر سر و قدمت نثار خواهم کرد». عاشقانه و با حرارت در آغوشش کشید. آنا مقاومت نکرد و بسخنان او، که چون تریاک نشئه آور و در عین حال مسموم کننده جسم و جان بود، گوش فرا داد. در این هنگام صدای پامی آمد.

پلنیتس دختر جوان را از آغوش خود رها ساخت و کمی فاصله گرفت و خود را آرام و خونسرد جلوه داد. «عزیزم کسی باینجا می‌آید، خود را «جمع و جور» کن، قیافهات حاکی از هیجان و شوق است» پشت پیانویی که در اطاق بود نشست و آهنگی نشاط آور نواخت. آنا چهره خویش را در میان شاخه‌های گل شمعدانی، که در گلدان روی پیش‌بجهره بود پنهان ساخت. مادام پریگر در باز کرد و به پلنیتس گفت که آقای پریگر در اطاق مجاور منتظر او است.

پلیتس با اتفاق آنا و خانم پریگر ، خنده کنان ، با طاق دیگر رفت . تالاری وسیع و زیبا و در عین حال عم انگیز بود دیوارهای بلند آن ، که از پرده های تیره رنگ پوشیده شده بود ، در پنجره را روشن میکرد نیمکت هایی چند ، با روکش های ابریشمین برنگ پرده ها ، در اطاق چیده شده و بر فراز آنان تصاویری درشت و تمام قد در قابهای سیاه آویخته بود و هر تصویر مردی عبوس و موقری را نشان میداد

شاهتی که در این عکسها دیده میشد حکایت از قرابت خانوادگی آنان میکرد قیافه ها تقریباً یکسان و یکریخت ولی طرح لباسشان متفاوت و متعلق بزمانهای مختلف بود در وسط تالار شخصی ایستاده بود که فوق العاده به تصاویر مزبور شباهت داشت چنانکه شخص می پنداشت یکی از همین عکسها صاحب روح و جسم شده و در آنجا قرار گرفته است سلام کرد ولی از جای خود حرکت ننمود با افاده و تبختر گفت «خانه اجداد مرا بفدوم خودتان مزین فرمودید» پلیتس نگاه پر خنده و استهفام آمیز خود را به آنا ، که در کنار یکی از پنجره ها فرار گرفته بود ، افکند . سپس رو به پریگر کرد و گفت «پریگر عزیزم ، امروز خیلی سخت و جدی صحبت میکنید»

— مگر شما بعنوان فرستاده دربار نیامده اید ، خواستم با احترامات کامل استمهالتان کنم اما این از شما در این اطاق پذیرائی می نمایم تا پیام شاه را در میان اجداد خود بشوم حال بهتر مانعید به بیم از چه راه میتوانم بخاندان سلطنت خدمت کنم — (نامه ای مهور و سر بسته نشان میدهد و تمسّم میکند) با تغییر عنوان تابلوی

کار گاهتان . بجای «خیاط ملکه و همسر ولیعهد» بنویسید «خیاط ملکه و ملکه مادر» اینهم اجاره نامه آن

بدون آنکه تغییری در قیافه اش دهد، آرام و ساکت، نامه را از او گرفت.

ولی خانم پریگر نتوانست از ارزشادی خودداری کند. از شوق فریادی بر کشید و با آغوش باز بسوی همسرش دوید تا او را بگیرد و باوتریک گوید. پریگر با اشاره دست او را از خود دور کرد. «چه تریکی میگوئی؟» خاندان هوهنزولرن چیزی اضافه بر حتم بمن نداده است. عنوان «خیاط ملکه» در خانواده من موروثی شده است و اگر خاندان سلطنتی مرا از این میراث محروم میساخت نهایت ناسپاسی و قدرناشناسی میکرد. یکقرن است که اجداد من به تن اعضای خاندان هوهنزولرن لباس پوشانده است. کلیه البسه مخصوص با کلسکه، عروسی، تولد، عزاداری آنها بدست خانواده من تهیه شده است و شیک و زیبای جامه های آنان مرهون حسن سلیفه و هنرمندی و مهارت ما بوده است. لباسهای مخصوص تاجگذاری ملکه ها را ما دوخته ایم و این خود نشان میدهد که بدون مساعدت ما تاجگذاری امکان نمیداشته و لذا مستحق سپاسگذاری ایشان هستیم.

پلنتیس گفت «فراموش نکنید که بازحمان زیاد موفق به تحصیل این اجازه نامه مخصوص و عنوان (خیاط ملکه و ملکه مادر) برای شما شدم و بایستی تا اندازه ای از من ممنون باشید. نمیدانید بچه زبانی توانستم چنین عنوانی را از ملکه بگیرم.

— (باغ و رویی اعتنائی نامه را بسوی او دراز میکند) آن را پس بگیرید حاضر نیستم عنوانی را که طیب خاطر بمن داده نشود بپذیرم.

— خیر، آنرا نگه دارید. شما استحقاق چنین عنوانی را دارید، حق شما است فقط خواستم، با ذکر اشکالی که تحصیل آن در برداشت، جلب محبت شما را کرده باشم تا خواهشی که از شما دارم موافقت کنید.

— (تبسم کنان) شاید منظور بان پانصد دولاری است که ماه قبل شما قرض دادم صحبتی از آن نکنید آن قرض را پرداخت شده بیا بگذارید.

— خیلی متشکرم، ولی منظورم این مطالب بی اهمیت نبود بلکه نفاذی

## دیگری داشتم

- ( با وقار زیاد ) مطلبتان را بفرمائید .

- ( زیر چشم نگاه می به آنها میکند ) میخواستم هنرپیشه جوانی را بشما معرفی کرده درخواست کنم حمایت و پشتیبانی خودتان را از او دریغ نکنید . موسیقیدان با استعداد و جوانی است که میخواهد از راه تعلیم موسیقی امر از معاش کند ولی بدبختانه غریب است و کمتر کسی را میشناسد . بطرم رسید اگر شما، که سرشناس و مشهورید ، حاضر شوید او را در حمایت خودتان بگیرید فوق العاده بحال او امید خواهد بود و سایرین بشما تاسی خواهند کرد . اگر اجازه دهید که بدخترتان ، آناه، تعلیم آواز بدهد نهایت لطف را در حق او خواهید نمود

- با تقاضای شما موافقت میکنم . حمایت خود را از او دریغ نخواهم داشت . میتواند بدخترم درس آواز بدهد در صورتیکه آنا حاضر شود این محبت را در باره هنرپیشه‌ای بیچاره منقول دارد .

- ( بزرگوار جلوی خنده اش را میگیرد ) خوب شما امر میکنید ، منهم مانند دختری مطیع ، اطاعت میکنم .

- ( بسیار خوب ، ترتیب این کار داده میشود حالا از مارون خواهش میکنم تاریخ تاجگذاری را بگویند که من تدارک لازم را به بینم تا هیچگونه تأخیری بعمل نیاید

- هنوز تاریخ آن معلوم نشده ولی مسلماً رودتر از اول ماه اوت نخواهد بود و شما وقت کافی خواهید داشت . بعداً با علیاحصرت مالکه در خصوص طرح و رنگ و نوع پارچه لباسها مشورت خواهیم کرد ، ولی ، دوست عزیز، میخواهم بشما نصیحتی کنم باید خودتان را با شرایط زمان و عصر جدید موافق سازید در نظر داشته باشید پادشاهی تازه و جوان رتخت سلطنت جاوس کرده از هر حیث نقطه مقابل پدرش است شاه فقید از مد و شیک و نهجمل تنفر داشت ولی شاه فعلی آنها را نمی پسندد بدراود دشمن سرسخت اطوار و رانسوی بود ولی خود او از طرفداران سرسخت آنهاست اگر



میخواهید رضایت خاطرش را بدست آورید باید آداب و رسوم کهنه آلمانی کنار بگذارید همچنانکه همه ما گذاشته ایم. بشما بگویم که عصر نوینی در حال نزدیک شدن، دوران جلال و شکوه و افتخار فرا میرسد همه چیز، بخصوص مد، تغییر خواهد کرد در وهله اول لازم است کارگران آلمانی خود را جواب کنید و بجای آنها از پاریس کارگران فرانسوی استخدام نمایید. تنها باین طریق است که میتوانید از لطافت و مساعدتهای دربار برخوردار شوید.

پریگر، باشکفتی و وحشت، بسختی او گوش داد گونه هایش رنگ پریده و صدایش از خشم لرزان بود: «هرگز چنین چیزی نخواهد شد! بهیچوجه مد جدید و افکار جدید را نخواهم پذیرفت لباس موقر و آبرومندانانم را از تن دور کنم و بجای آن کتبهای مضحك و حاف پوشم و خود را مضحکه سازم، آنقدر از خدا واجداد و آب و خاک خود بی خبر شوم که کارگران فرانسوی را بکارگاه آلمانی خودم راه دهم، ننگ بر من اگر تن به چنین کارهای زشت و خداناپسند و عرهمسیحی دهم. هرگز اجازه نخواهم داد بکنفر فرانسوی قدم باستانه خانهم گذارد یا کسی کلمه ای فرانسوی بزبان آورد، آلمانی بدنیآ آمده ام و آلمانی اردنیآ خواهم رفت مانند پدران خود ارشاه ففید، که از مد فرانسوی متنهر بود، متابعت خواهم کرد و مباحات میکنم که مد و رسوم آلمانی را حفظ کرده ام هرگز اجازه نخواهم داد لباسی به مد فرانسو در کارگاه من بریده شود» - در اینصورت بخت و اقبال از شما گریزان خواهد شد

پریگر با توجیه نکرد چشم بر یکی از صاویردوخت و سر تعظیم فرود آورد با دست بآن اشاره کرد و گفت «نگاه کنید، آن عکس حد بزرگ من است او آلمانی و مردی هرمنند و با لیاقت بود. موجود ارتباط خانواده، ما خاندان هوهنزلرن او بود بخاطر او بود که شاهزاده زرو ویلیام عنوان «خیابان دربار» را بوجود آورد و هیچ جامه ای نمیپوشید جز آنکه بوسیله جدم در خنه میشد، حتی در وصیت نامه اش از او یاد کرده بود و از آن تاریخ است که اهمیت خانواده پریگر آغار میشود حالا به آن عکس نظر بیندازید متعلق به سرحد بزرگ من است که خیاط دربار فردریش و ویلیام، ملقب به برگزیننده

بزرگ ، بود . حامه‌ای که فردریک در نبرد فهرلین (۱) بتن داشت اودوخته بود و پسر او بود که لباس مخصوص تدفین آن را در مرد بزرگ راتپیه کرد ولی با این تصویر عصر تازه‌ای برای پروس آغاز میگردد صاحب آن خیاط فردریک سوم بود و لباس تاجگذاری بوسیله اوتپیه و دوخته شد اینهم تمثال پسر او است و از زمان او عصر نوینی در زندگی خانوادگی پریگر بوجود آمد . برخلاف پدرش ، طبعی ملایم و شاعرانه داشت ، عاشق گل و شعر و دوستدار زیبایی و جمال بود ، از اینرو « زنانه دوز » شد . همسر و لیعهد عصر ، سوفیا دروتیا ، او را به خیاطی خود برگزید . او بود که جامه مخصوص تاجگذاری همسر او و همچنین لباس عروسی مارگرین آویروت (۲) را حاضر کرد و آراست . پس از مرگ او پسرش ، که اکنون در حضور شما ایستاده است ، جانشین وی شد .

لباس عروسی دوشس برونسویک و جامه سوگواری ملکه مادر فعلی را من دوختم و حالا شما در حضور اجداد و پدرانم می‌خواهید اعوایم کنید و وادارم سازید که به ادب و رسوم آنان خیانت کنم . خیر ، من آلمانی هستم و آلمانی خواهم ماند حتی اگر این امر باعث خانه خرابی و بیچارگیم شود .»

تعظیمی کرد و با طاق کار خود رفت خانم پریگر نیز ، آه کشان ، از پی او شد . پلیتس و آنا تنها ماندند . بارون خنده‌ای کرد و گفت « عجب مرد چرندی است ! مولیر او را ، اگر میشناخت ، قهرمان یکی از نمایشنامه‌های مضحك خود می‌ساخت » - ( باقی‌افه‌ای جدی ) ولی فراموش نکن که همین مرد « چرند » بزودی پدر زن تو خواهد شد !

- ( ناتسم ) کاملاً صحیح است ، او را حفظ خواهیم کرد . آنای عزیز ، يك بوسه دیگر ، بعنوان یاداش برای ایقای ماهرانه نقشی که بعهده گرفته‌ام ، بمن بده . معلم جدید آواز از فردا شروع بکار خواهد کرد ولی در نظر داشته باش که او مردی بیچاره و دلیل نیست بلکه موسیقیدانی مشهور و دی نفود است که از راه لطف ، و تنها بخاطر من ، حاضر به تعلیم صدایت شده است زیرا او معلم نیست آهنگ ساز است ، خود ، گراون (۳) تعلیم را بعهده خواهد گرفت و باز است که از تعلیم وی نتایج سودمند و مطلوب بگیری

بالاترین آرزوی ملکه جوان عنقریب تحقق می یافت. قرار بود که پادشاه خلوت کرده صحبت کند. ایام تسلیم و رضا، غم و اندوه پنهانی، و امیدهای به تعویق افتاده سر آمده بود. عاقبت شوهر محبوب و مطلوب بنزدش باز میگشت. دیگر لزومی نداشت روی خود را از شرم از خدمتکاران، که شاید در خفا با او میخندیدند و مسخره اش میکردند پنهان سازد. دیگر لزومی نداشت بزنگی زن بیچاره ای که دیر روز در خیابان دیده بود برای شوهر عمله اش غذا میبرد رشک برد. بالاخره او هم همسری خواهد داشت و تماس با زوی گرم و پرورمندش را در کنار خود احساس خواهد کرد. دیگر ملکه ای نخواهد بود که مورد بی مهری و بی اعتنائی همسر با حدارش واقع شود، بلکه ملکه ای خوشبخت و زنی مغرور و محسود جهانیان خواهد شد.

فردريك نامه ای نگاشته و در آن اظهار اشتیاق بدیدار او کرده، از او درخواست نموده بود که، چون بعلت گرفتاری و کار زیاد ممکن است شب دیر هنگام بیاید، در اطاقش را قفل نکنند. ضمناً اضافه کرده بود که حتماً خواهد آمد زیرا میل داشت همان شب با او ملاقات و مذاکره نماید.

ساعات روز چه آهسته گذشته و آفتاب چه دیر عروب کرد. عاقبت غروب شده و بالاخره شب خواهد آمد. حالا الیزابت میتواند خدمتکاران را مرخص کند و با طاق خودش برود و منتظر شاه بنشیند. باید فردريك ببیند او با چه روی خوش و خندانی استقبالش خواهد کرد و چگونه دیدارش ویرا خوشحال و مسرور ساخته است. خودش را خواهد آراست تا موجب خوشحالی او شود. زیبا خواهد بود تا او برویش تبسم کند.

بكمك خادمه‌های شكفت زده خود، برای اولین باریکی از زیباترین لباس های خود را که اخیراً ملکه اطرش برایش فرستاده بود در بر کرده ظریفی بسر گذاشت و کفشهای راحتی زر دوزی شده‌ای پانمود.

لباسش واقعاً زیباست و خادمه‌ها میگویند که هرگز ملکه را بدان زیبایی ندیده‌اند. الیزابت به آینه نزدیک میشود تا خود را کاملاً برانداز کند. چهره خود را به دقت مینگرد و تبسم رضایتی بر لبانش ظاهر میگردد. خود را می بیند که جوان و خوشگل است و برای اولین بار از زیبایی خویش دلشاد میشود. خدومه، باشکفتی فراوان، حرکات شیر معمول از رامینگرند چه شده که الیزابت از زیبایی خود، که تا کنون توجهی به آن نداشت، اینهمه سرخوش و بشاش است.

آرایش پایان رسید. ملکه بروی نیمکت آسمانی رنگ می نشیند و خدومه را مرخص میکند؛ وقتی اولین خادمه بدر نزدیک میشود و میخواهد کلید را بیرون بکشد تا آنرا از خارج قفل کند، الیزابت به خوده می‌آید و بشتاب از جا برمیخیزد و با گونه های برافروخته و تبسمی ملیح و نمکین میگوید: امشب در را قفل نکنید، انتظار ورود شاه را دارم. سپس دوباره بجای خود می نشیند و چهره اش را در دستمال پنهان میسازد. گونی روشنائی اطلاق دیدگانش را آزار میدهد. خدومه تعظیم کنان، یکی پس از دیگری، از اطاق خارج میشود.

خنده‌ای استهزاء آمیز کرده روی یکدیگر میکنند و میگویند: «بیچاره ملکه میخواهد باور کنیم شاهی که علناً با او بی‌اعتنائی میکند بعضی اوقات محرمانه به نزدش می‌آید و از او دیدن میکند. دلس میخواهد باور کنیم که او واقعاً همسر شاه جوان و زیباست در صورتیکه همه مان میدانیم که.»

شاه‌های خود را بالا انداختند و دوباره خنده سردادند و رفتند تا با دوستان خود در باره‌ی ماکه بیچاره به «وراجی» پردازند.

ولی این چه صدایی بود، آیا صدای نزدیک شدن کالسکه و نواختن طبل و پیشه‌نك نگهبانان را نشنیدند؟ آیا واقعاً ملکه راست میگفت، آیا راستی شاه جوان

بملاقات همسر خود میآید، خدومه ایستادند و گوشه‌ها را تیز کردند. آری از روی پلکان صدای پامیآ آمد. خود شاه بود که از جلویش فرارها، شمعدان بندست، روان بودند. شاه بشتاب باطابق ملکه نزدیک شد.

پس ملکه راست میگفت، شاه او را تحقیر نمیکرد بلکه دوستش داشت. به سرعت از آنجا دور شدند تا عشق و علاقه شاه را بملکه برای دوستان خود بازگو کنند. الیزابت کریستین نیز نزدیک شدن کالسکه را شنیده بود: از شادی فریادی برکشید و از جا برخاست و بدقت گوش فراداد. حرارتی مسرت بخش در عروقش دوید. دست بروی قلب گذارد تا از شدت طپش آن بکاهد؛ چهره اش از ذوق و شغف منور شد. ولی این احساسات چنان تازگی داشت که متوحشش ساخت و قلبش از نگرانی و اشتیاق مرتعش شد: «خدای مهربان، بمن نیرو و قدرت عطا فرما تا بتوانم، همچنانکه بدبختی و مذلت را متحمل شدم، این سعادت و خوشبختی را نیز تحمل کنم»

صدای باز شدن در کریدر را شنید. او، دیگر او ملکه‌ای بدبخت و مغموم و مغفول نیست، اکنون زنی بود که بدیدن شوهر محسوب و نازنین خود میشتافت. حال میتواندست با گردنی برافراشته و رضایت خاطر غرور آمیز، بدون احساس اندک شرمی، با و اعتراف کند که دوستش دارد؛ زیرا او هم دوستش داشت. از او و ملاقات خواسته بود و چون عاشقی به نزدش میآید. حال که از عشق او اطمینان دارد کمرومی و خموشی را از یاد خواهد برد. امشب زبانش بسته نخواهد بود. باجرات اعتراف خواهد کرد که با چه حرارتی او را دوست داشته و دارد و چه عبت باقلب خود در زد و خورد بوده است، و چه زود هر بازشعله‌های این عشق زبانه کشیده است.

صدای در اطاق شنیده شد، نفسش تنگی کرد. زبانش یارای سخن گفتن نداشت، در وسط اطاق بیحرکت در جای خود میخکوب شد، فقط توانست با اشتیاق فراوان دوستان خود را دراز کند و باتسمی بر عطفوت و دیدگان اشک آلود خود، از او استقبال نماید.

درباز شد و شاه داخل گردید. نورشها بصورتش تابید. مانند همیشه زیبا

بود ولی نگاهش همچنان سرد و ببروح مینمود و کامه‌های محبت آمیز از لبانش بیرون نیامد. چند قدم نزدیک آمد سپس ایستاد و، خیلی خشک و رسمی، تعظیمی کرد. گوئی آب یخ بسراپای الیزابت ریخته شد، دستانش پیائین افتاد و تبسم از چهره مهمتایی رنگش محو گردید.

— (با صدائی خشک و سرد و بی‌اعتنا) علیا حضرت، معذرت میخواهم از اینکه بيموقع خدمت رسیده و از خواب بازتان داشته‌ام. ولی ملاحظه میکنید که چون گناه کاری نادم در حضورتان ایستاده‌ام و بشما اطمینان میدهم که این اولین و آخرین باری باشد که مزاحمتان میشوم.

ملکه ناله‌ای از دل برکشید و دست بروی قلاب ریش خویش نهاد گوئی خنجری زهر آلود در سینه‌اش فرو کرده بودند و روح داشت از بدنش فرار میکرد. شاه، متعجب و متعجب، دیده بر چهره بیرنگ و لرزان او دوخت: « شما کسالت دارید، رنگتان پریده است شاید حضور من باعث ناراحتی و ملال شما شده است» می‌روم و خدمه را برای پرستاری از شما میفرستم.

هنگامی که او این سخنان میگفت، الیزابت در دل دعا میکرد که خداوند با او نیرو و قدرت و جرأت دهد. از غرور زنانه خویش استمداد جست و با یوسانه کوشید که از ریش اشک خودداری نماید فردریک، که بیهوده منتظر پاسخ شده بود، بسوی درشتافت وزیر لب کلماتی ادا کرد.

الیزابت جرأت خود بازیافت و بر قلاب خویش مسلط شد. «از اعلی حضرت تمنا دارم تشریف ببرند. این حالت من نوعی تشنج است که غالباً از آن رنج می‌برم. لطفاً اغماض فرمایید.

— (با تبسم) اگر اجازه دهید در حضورتان بمانم بگذارید شما را روی نیمکت بنشانم.

بازو بیازوی شاه داد و بروی نیمکتی، که تا چند لحظه قبل با آنهمه عشق و امیدواری و شغف منتظر ورود او شده بود نشست. فردریک در کنارش جانگرفت بلکه

سندلی دیگری را پیش کشید، روبروی او، بر آن تکیه داد

– خانم، آیا باور کردنی است که ما هفت سال تمام زن و شوهر بوده‌ای هرگز همسر و همدم نبوده‌ایم. ما مجبور بادای سوگند زناشویی شدیم در صورتیکه در قلبمان عشقی وجود نداشت از آنجائیکه وصلت ما اجبازی بوده مسلماً از من تنفر داشته‌و دارید و نمیتوانید مرا، که بسوی محراب راهنمایتان شدم، ببخشید، مادر براسر محراب، سوگند نخوردیم که الی الاند دوستدار و عاشق یکدیگر باشیم بلکه سوگند بی‌اعتنائی و خونسردی یاد کردیم و شما تا این ساعت بخوبی بسوگند خود وفا کرده‌اید. بلکه چند کلمه زیر لب بر زبان آورد و سپس سرش بروی سینه افکند. شاه ادامه داد: «هر روز آمده‌ام نا از ظلم ناروایی که بدون اختیار نسبت بشمار تکب شده‌ام طلب پوزش کنم. من باعث بدبختی شما شده‌ام زیرا شمارا مجبور ساختند به ازدواج مردی در آمد که دوستش نداشتید و میدانستید که او هم دوستان ندارد بدبختانه من ما فاصله‌ای عمیق وجود داشته و دارد و خون دوست ایام جوانیم، که بخاطر من ریخته شد و هنوز فریادهای دلخراشش در گوشم طنین انداز است، در آن موج میزند خانم استدعا دارم، بخاطر رنجهایی که کشیده‌ام این ظلم و گناه را ببخشید، در آن هنگام قلبی رقیق و حساس و مهربان داشتم ولی آنرا زیر پا گذاردند و لگدمال کردند چنانکه اکنون بصورت جمادی سخت در آمده است.

بدنیا اعتماد داشتم و بزندگی خوشبین بودم ولی اکنون بسختی سرخورده‌ام بیش از تهیدست ترین و مفلوک ترین گدایان رنج برده‌ام و بسختی دیده‌ام ناگزیر بودم پدرم را که دائماً مواظب من بود و بی فرصت میگشت نا ضربه‌ای مرگبار بر من وارد سازد، دشمنی بیرحم بشمارم لازم بود دائماً مرا فب خود باشم زیرا کوچک ترین خطا یا غفلتی برای محکوم کردنم کافی بود اگر بدانید چه بیرحمانه تاربانه تهمت و افترا بجانم میکشیدند. پس از آنکه نهایت کوشش خود را در بدنام کردن من نکاد بردند، چون بیم آن داشتند که مساعی شان بجائی نرسد، بر آن شدید که ارتمسخر و استهزا دق مرگم کنند زندگی من سراسر رنج و مشقت و شکنجه بوده است الفاظ قادر به بیان و

تجسم یکی از هزاران رنج‌هایم نیست.

فردریک، که از تجدید این خاطرات ناگوار متالم شده بود، به صدلی تکیه کرد و بسنگینی نفس میکشید. ملکه همچنان ساکت و سر بزیر نشسته از آهنگ سخنان او افسون شده بود.

پس از مکشی کوتاه، شاه به بیانات خود ادامه داد: «منظورم از این شرح آن نیست که خودم را در نظر شما مظلوم و شهید نشان دهم بلکه میخواهم بدانید که بالاخره روحیه مرا بچه وسیله درهم شکستند و اراده‌ام را مقهور و مطیع اراده پدرم ساختند. خانم، بازنجیر کردن شما بخودم آزادی خود را خریدم ولی نزد خود سوگند یاد کردم که هر گاه در حیطه قدرت و اختیار من باشد که شما را آزاد سازم نگذارم بیش از این اسیر و عقید بمانید اکنون آن لحظه فرا رسیده و چون بسوگند خود وفادارم بنزد شما آمده‌ام. میدانم که شما مرانه دوست دارید و نه میتوانید دوست ندارید پس این سؤال پیش می‌آید آیا از من آنقدر تنفر دارید که حاضر و مایل به مبارزه و جدائی باشید؟»

ملکه سر بلند کرد و نگاهی آمیخته با شگفتی بر چهره عمگین همسرش افکند. دیگر نتوانست از ریزش اشک خودداری کند. ناله‌ای جانسوز از دل برکشید و گفت: «خدای من، میپرسد آیا از او متنفرم؟ در آهنگ صدا و ناله‌اش چیزی بود که میبایستی راز عشق نهان وی را بر شاه آشکار میساخت، ولی شاید خود او آبرامیدانست ولی نمیخواست بفهمد. شاید روی نجات ذاتی که داشت میخواست بی علائقی خود را نسبت بملکه ناشی از بی‌اعتنائی و سردی خود او جلوه دهد.

— خیر خانم، نگفتم شما از من متنفرید زیرا میدانم که قلب شما مستعد نفرت نیست. سؤال کردم آیا تنفر نان نسبت بمن آنقدر شدید هست که ایجاب جدائی و مبارزه نماید؟ بنابراین تقاضا دارم جوابی کوتاه و قطعی بدهید.

الیزابت قدرت تکلم از دست داد، سیل سرشک از دیدگاش جاری بود، همچنان ساکت ماند.

— پس شما مایلید که در برابر جهانیان همسر من باشید؟ میل دارید ملکه پروس



واسماً زوجه شاه باشید ؟ نمیخواهید که آغاز سلطنت من توأم با جدائی باشد بلکه اسم پاک و نجیب شما در کنار نام من قرار بگیرد .

— (بشتابی تب آلود) خیر ، مایل بجدائی و متار که نیستم

— (موقرانه) متشکرم . این پاسخ شما شایسته يك ملكه است . پس شما هم ، مانند من ، فکر میکنید که ما شاهزادگان و سلاطین حق آن نداریم که حتی باریرا ، که در زیر فشارش کمرمان خم میشود ، بزمین بگذاریم بلکه باید آنرا با صبر و صانت تحمل کنیم تا ثبات تخت و تاجمان تأمین گردد . خوشبحال آنان که از این قیود آزادند و جرأت بیان آلام خویش را دارند . ولی شایسته مالست که خود را در پس حجاب سکون پنهان سازیم و نگذاریم دنیای بدبخت و بیچاره‌ای که بر ما آفرین میگوید بداند که ممکن است صاحب تخت و تاج نیز ملول و غمین باشد . خانم از شما ممنوم . از این ساعت من چون دوستی صمیمی و برادری مهربان در خدمتگذاری حاضرم دست بدهید تا صیغه خواهری و برادری خودمان را جاری کنیم و اطمینان داشته باشید از عهدیکه کشیش بین ما جاری ساخت مقدس تر و پابرجا تر خواهد بود

الیزابت دست در دست فردريك نهاد و ای همیسکه فشار دست او را حس کرد بر خود لرزید و فریادی خفیف از لبان خود خارج کرد . شبان دست خود را پس کشید و به نیمکت تکیه داد . گونه‌هایش از سرشك تر شد . فردريك نگاهی شهت بار بر او افکند و پس از سکوتی طولانی و دردناك گفت «خانم ، گریه کنید سرشك شما را بندید احترام مینگرم . بجزوانی از دست رفته خویش اشك میریزید از آن جهت میگردد که ملكه هستید و عمل بر احساساتتان علمه کرده و مانع میشود ، چون زبان عادی خودتان را از زنجیر گران اسارت آزاد سازید ، خانم ، اشك بریزید . نمیتوانم دیدگانتان را خشك کنم زیرا من نیز ، مانند شما ، از خوشبختی و سعادت محروم شده‌ام ، مهم خوب میدانم که در راه اجرای تعهدات خودمان چه وداکاری بردگی میکنیم آه ، اگر مطاع نبودیم و چون سایرین تابع و مطیع بودیم اکنون خوشبخت و سعادتمند می شدیم . چون از ناخوشبختی خودمان باخبر بودم و میل داشتم رعایای خودمان را از بدبختی متشابه

برهائیم تحصیل متار که و طلاق را برای آنان آسان ساخته‌ام «

الیرابت بانبسمی رقت آور فردریک را نگریست «از اعلی حضرت سپاسگذارم از آقامنشی و نزر گواری شماست که باز گران رنجی را که خودتان مصمم به تحمل آن شده‌اید برای دیگران سبک ساخته‌اید .

- (بانبسم) خانم ، فراموش نکنید که شما خواهر و دوست منید و مراد در تحمل این بدبختی یاری خواهید کرد . چندان ناخوش هم نیستیم زیرا اگر عاشق یکدیگر نیستیم همنفر هم نمیشسیم . اگر چه کشیش عقد ازدواج و همسری ما را جاری ساخته است من و شما برادر و خواهریم . اطمینان داشته باشید که همیشه احرامی را که شایسته خواهری با فضیلت است درباره شما مرعی خواهم داشت «

- (با صدای آرام و آهسته) حرفتان را باور میکنم .

یا ، بصورت ظاهر و در برابر جهانیان ، زن و شوهریم ولی قول میدهم نگذارم این رنجیر بر شما گرانی کند . فقط تفاض دارم که بهنگام تاجگذاری در کنارم باشید ولی پس از آن ، تاجاییکه اوضاع و شرایط اجازه دهد ، دارای آزادی و استقلال تام خواهید بود . برای شما یک کالج و یک اقامتگاه تابستانی و یکی زمستانی در نظر گرفته شده است ولی قدم بدرون آنها نخواهم گذارد .

- (با آهنگی مغموم و یأس آمیز) پس هرگز اعلی حضرت را زیارت

نخواهم کرد ؟

- اوه ، از حضورتان استدعا میکنم اجازه فرمائید ، در مواقعی که تشریفات ایجاب مینماید ، خدمتتان برسم ولی خواهم کوشید که چنین ملاقاتهایی صرفاً در موارد رسمی صورت گیرد . اطمینان دارم که در اینگونه موارد مرا خواهید پذیرفت

- (بانگاهی ملامت بار و حزین) البته که خواهم پذیرفت

- (ببسم کنان) اجازه فرمائید بیاد بود این ساعت خجسته ، که من صاحب

خواهری مهربان و شما دارای برادری وفادار شده‌اید ، کاخ شون هاوزن (۱) را تقدیمتان

کنم. آنرا بعنوان هدیه ریشه نازده دوستی مان بپذیرید. این کاخ برای اقامت شما در تابستان مجهز و مرتب شده است و میتواند، در صورت تمایل، بلافاصله، پس از برگذاری مراسم تاجگذاری، بآنجا تشریف ببرید.

— از لطف اعلیحضرت ممنونم. روز بعد از تاجگذاری بآنجا میروم

(آه میکشد)

فردريك بانگامی نافذ و روشن بین، آن زن بردبار و سلیم را، که در برابرش نشسته بود و آینده غمبار و عاری از لطف و شادی خود را با چنان تسلیم و رضامندی پرمنازانه استقبال میکرد، نگریست. از غم جگر سوز نهانش برقت آمد بر آن شد که نور امیدی در ظلمت کده قلبش بدرخشاند

«در نظر دارم بانام مستعار مسافرتی کنم. شما در طی غیبت من میتوانید به کاخ شون هائوزن بروید. ولی هایلیم، پس از مراجعت، چند هفته در میان افراد خانواده خود در راینسبرگ بسر برم، البته از شما که یکی از اعضای آن هستید، خواهش میکنم همراه من به راینسبرگ تشریف بیاورید.»

فیافه الیزابت با تسمی زیبا و شاش از هم گشود چنانکه شاه نتوانست از تعجبید زیبائی او خودداری کند. هر دو دست خود را بانگامی محبت بار بسوی او دراز کرد ولی لبان لرزانس از ادای الفاطمی که بر زبان داشت امساع و ورزید

شاه از جا برخاست و گفت: «بیش از این مزاحم استراحت شما نمیشوم زیرا که خودم نیز محتاج آنم. باید بخاطر ملك و ملت سالم و تندرست و نیرومند باشیم تا بتوانیم وظایمی را که متقبل شده ایم بخوبی انجام دهیم. شما به شمی فلوب دردمندان و رنجدیدگان خواهید پرداخت و برای سایر زنان نمونه بارزی از نجاست و فضیلت و عفت خواهید بود، برای پسران پروس، مادران و زنانی با ارزش تربیت خواهید کرد. من نیز موجبات عظمت و سر بلندی ملت و اعتلای نام کشورم را فراهم خواهم ساخت. حدود و نغور میهنم را بسط خواهم داد و پروس را صاحب قدرت و سیادت خواهم کرد. نامم بحروف زرین در کتاب تاریخ ثبت خواهد شد. چون مفدر بوده است که من شاه

شوم و نمیتوانم مانند سایر مردم که از من خوشبخت ترند ایام خود را در آرامش و فلسوفانه بگذرانم ، جهد خواهم کرد تا وظیفه خویش را چنان انجام دهم که برای خود افتخار و برای ملت من آسایش و رفاه فراهم سازد .

شما ، چون فرشته رحمت ، بدرد دل مستمندان و بیچارگان خواهید رسید و من سرحدات پروس را وسعت خواهم داد و سراسر آن را آبادان و معمور خواهم ساخت . الیزابت ، خدا حافظ ! راههایی که ما در نظر داریم بندوبست ممکن است با هم تلاقی کنند ولی اگر سعادت و بخت یاری میکرد که دنیای دیگری معتقد باشیم ، و طبع شریف و روح نزرگوار شما میتواندست در این راه بمن یاری کند ، میگفتم شاید در آسمان یکدیگر را بیشتر ببینیم و منظور و مفهوم یکدیگر را بهتر درک کنیم از طرف من بدرگاه خدا دعا کنید . من به خدا و اثر دعای پارسایان و متقیان اعتقاد دارم خدا حافظ !»

بعظیم کرد . متوجه رنگ پریدگی مرگ آسا و لرزش نشیج آمیز ملکه نشد ندید که چون رو بجانب در نهاد الیزابت ، بدون آنکه بداند چه میکند ، باچه معنیت بومیدانه ای هر دو دست را بسویش دراز کرد و نامش را ، آهسته و با آهنگی حگر سوز و یأس آمیز ، بر زبان راند . شتاب رفت و روی خود را حتی یکبار نگرداند همیشه از اطاق خارج شد لحظه ای آرام بیحرکت ایستاد و نفسی براحت کشید . زیر لب میگفت : «زن بیچاره و ملکه بدبخت ؟ ولی چرا دلم بسوزد ؟ مگر نصیب و قسمت او با من و سایر شاهان و ملکه ها فرقی دارد ؟ نصیبی جز بدبختی و نکستی درخشان نداریم !»

کالسکه شاه از کاخ بیرون رفت فردرک بکاخ تابستانی خود در شارلوتنبرگک بار میگشت . الیزابت ، که زانوزده دعا میکرد ، صدای دور شدن کالسکه را شنید . ناله ای دردناک برکشید «رفت و مرا ترک کرد ، من زنی متروک و دور افتاده و بدبخت ! او از من متنفر و من عاشق اویم .» سپس صدای بلند زار زار اندکی آرام شد و دعا کرد و مجدداً سیل اشک آردیده جاری ساخت روح او ، که سالیانی دراز در خاموشی ریج کشیده بود ، یکبار دیگر طغیان کرد ندای جوانیش بگوش رسید که بانوایی حگر سوز مطالعه شادی و سعادت را میکرد که به بشر وعده داده شده است .

عاقبت آرام گرفت ، سر نوشت خویش پذیرفت و بقضای تن درداد هنگامیکه ،  
 پریده رنگ و مرتعش ، از روی رانوبرخواست با امداد طلوع کرده بود با اندوهی فراوان  
 گفت: « فردريك ، چرا به چنین شکنجه ای محکوم میکنی ؟ چرا در قلبت ذره ای رحم نسبت  
 بمن نداری و دلت برای عشق من نمیسوزد ؟ ولی خیر . دیگر نخواهم گریست . نخواهم  
 گذاشت از من متنفر باشد . بسر نوشت خود تسلیم شده ام و آنرا ، چنانکه شایسته  
 ملکه ایست ، تحمل خواهم کرد آرام باش ای قلب من بسوز و بساز »



برلن غرق در شکوه و جلال بود. مردم بهترین البسه خود را پوشیده و با شادی و سرور در کوی و برزن روان بودند. دیوارهای شهر از گل پوشیده بود، و جمعیت در خیابانها موج میزد. اهالی شهر آمده بودند تا سوگند وفاداری یاد کنند و اشراف و نجبا با شاه خود بیعت نمایند

دسته‌های مردم بسوی کاخ سلطنتی حرکت میکردند، همه مشتاق بودند شاه جوان را، هنگامیکه با اتفاق ملکه، بروی بالکن ظاهر میشود تا سلام و هورای مردم جوان گویند، در لباس تاجگذاری به بیسد. میل داشتند کالسکه‌های مجلل اشراف را تماشا کنند و در صورت امکان، از سکه‌هایی که، طبق یک رسم بسیار قدیمی، بر سر مردم ریخته خواهد شد بی نصیب بمانند. هزاران نفر در برابر کاخ ایستاده چشم به بالکنی دوخته بودند که بروی شاه و ملکه برویش ظاهر میشدند. پنجره‌های اطراف پر بود از زنان زیبائی که، دسته گل بدست، منتظر دیدن فردریک بودند تا نثار قدمش کنند. همه شاد و مسرور بودند، همه اشتیاق داشتند با فریادهای شادی از شاه محبوب و معبود خود استقبال نمایند. مردم حاضر بودند شاهی را، که طی چند دهه‌ته سلطنت آنهمه کارهای خوب انجام داده، در انبازهای غله را گشوده با مالیاتها را تقلیل داده و فرقه مذهبی رانده شده در برلن را فرار خوانده و اعلام داشته بود همه در پرستش خدا و جستن راه رسنگاری آزاد میباشند، برستند آری، خود شاه روشنفکر و ویسنده و دانشمند بود، بنابراین خوب میدانست چگونه دانشمندان و شعرای سرزمین خود را پادشاه دهد و ولف (۱) ویاسوف مشهور را، که حدی قبل مغضوب شاه فقید شده بود، به برلن باز خوانده آکادمی

علوم را گشوده و مردان علم و دانش را در آن گرد آورده بود. تمام این کارها در عرض چند هفته انجام شده بود. شاه تجمیل و شکوه را دوست دارد و این خود باعث پیشرفت هنر و صنعت مردم میشود. چه پولها که از طریق او و دربارش نصیب طبقه کارگر نخواهد گردید، بزم و عیش و سرور در برین مد خواهد شد و چه رونقی که از این راه عاید کار تجار و صاحبان کارخانجات نخواهد گردید، نه تنها مردم خواب يك عصر طلائی میدیدند، بلکه نجبا و اشراف نیز، که در کاخ ازدحام کرده بودند، آینده‌ای مجلل و ضیافت‌هایی پر خرج و خورندگذرانیهائی سگر آور را بخود نوید میدادند. ضیافت‌های کم خرج و عادی از زرق و برق شاه فقید جای خود را بضيافت‌هایی شاهانه، نظیر آنچه که «در شبهای غرب» یاد شده، خواهد داد.

پلنیتس، رئیس تشریفات، هأمورترتیب جشنها شده بود و اختیار آنرا داشت که بقصارت و سلیفه خودش رفتار کند تصمیم گرفت سخاوتمندانه پول خرج کند آرزو داشت شوالیه ایده الهی خود را، آنچنانکه نزد شاه مفید تصویر کرده بود، در وجود فردريك شاه جوان مجسم سازد. شاه با اختیار تام داده بود و او تصمیم داشت از آن استفاده کند. اکنون که دوران عزاداری و سوگواری دربار پایان میرسید، ب فکر و آرزوی چیزی جز برپا کردن ضیافتها و میهمانیهای مجلل و پرخرج نبود در میان زنان درباری و ندیمه‌های ریبا ماهرخی را جستجو میکرد که بتواند قلب شاه جوان را گرفتار نماید و او را بدرون دام زرینی که خود گسوده بود بکشاند.

همه درباریان میدانستند که شاه ملکه را دوست ندارد پس چه کسی خواهد توانست عشق این جوان شوریده را جلب کند؟ این مسئله برای پلنیتس بصورت معمائی درآمده بود البته مادام و رکی (۱) زیبا که در دوران زندانی بودن و لیعهد نسبت باو محبت فوق العاده کرد، بود، هنوز وجود داشت.

جوان و فتان بود و شاید تنها در ویر و ساخن آند و لازم بود با آتش عشق دیرین زبانه کشد مادام مورین هم بود که مدنی مورد عشق شورانگیز فردريك قرار داشت.

ولی از زمان فوت شاه فقید تا کنون ملاقاتی بین آنان روی نداده و از مورین دعوتی بدربار نشده بود ، دریس رتیر (۱) ، دختر جوان معصوم بیچاره را ، بجرم آنکه اولین معشوق ولیعهد بود ، در خیابانهای برلن تازیانه زده بودند .

آیا اکنون که فردرک بسلطنت رسیده و صاحب قدرت است «دریس» بدبخت را ، باشکونچه‌هایی که بخاطر شخص او کشیده بود ، بیاد دارد؟ آیا بدنامی و آندوه و یأس و پراختیاطر دارد؟ آیا هنگام آن رسیده که «دریس رتیر» بمقام ونفوذ برسد و چون شخص پاک و مقدس مورد ستایش و قعظیم قرار گیرد و تاج شهادت بر تارک بدنامی و بی آبرویش نهاده شود؟ پلنیتس بر آن شد که مراقب دریس باشد ، تا در صورتیکه زن دیگری پسند شاه نشد ، او را ارتبعید و عذلت بیرون کشد

اما افسوس ، پلنیتس بیپسوده امیدوار بود که روز تاجگذاری یک رشته خوشگذرانی و عیش مست کسده بدنبال خواهد داشت . بشاه پیشنهاد کرد که آنروز در در بالماسکه‌ای بر پا گردد ولی شاه آنرا پذیرفته و اظهار داشته بود ، «خیر امروز روز شادی و شغف آمیخته با بیفکری نیست ، امروز مرا بیاد و طایف سنگین و دشواری میاندازد که در پیش دارم ، حنان بنظم میرسد که در این روز پدرم از نو میمیرد لذا این افکار را برای زمانی مناسب تر و بهتر بگذارید . پلنیتس ، نمیتوانم امر ترمین تخت سلطنت را بدست شما سپارم زیرا در این فیصل موارد سلیقه تان بسیار شرقی است . این کار را به مسیو کستلان (۲) محول خواهم کرد تا ساده ترین تزییناتی را که من مناسب میدانم سفارش و ترتیب دهد »

رئیس تشریفات از روی تحمیر شانزه‌هایش را بالا افکند و خوشحال شد از اینکه در این ترتیب محفرازه دخالت ندارد و بر لب باستپزاه گفت « این سالن میریخت سازی از اثنائیه مجلل با آن پرده‌های رنگ و رو رفته ، بدمایش و آن اسکلت سیاه رنگ ، بقواره اینهم شدت تخت سلطنت یک شاه جوان ، یک سکوی دراز که رویش پارچه کشیده شده ، یک صندلی دسته‌دار سیاه رنگ کهنه و رنگ زده ، یک سایبان پوشیده از پارچه سیاه ، آه ،



ریخت کلاغی را دارد که بالهایش را باز کرده باشد. آیا اینهم شد تخت سلطنت پادشاه جوانی که میخواهد برای اولین مرتبه با رعایا بدهد؟ هنگامیکه شاه، باتفاق سه برادرش، قدم بدرون تالار نهاد تبسم تحقیر آمیزی بر لبان پلنیتس ظاهر شد و چون چشمش بشاه خورد چیزی نمانده بود که از وحشت فریاد بر کشد. شاه نه ردای سلطنت بدوش، نه تاجی بر سر و نه لباس ویژه ای در برداشت! او نیفورم معمولی خود را پوشیده و حتی مدالها و نشانهای خود را نزده بود. ستاره مخصوص خانواده سلطنتی نیز بر سینه اش دیده نمیشد تا او را از زنرالها و افسرانی که در اطرافش بودند مشخص و متمایز سازد! معهدا وقتی فردریک روی همان سکوی «پیریخت» ایستاد در میان شاهپورها و زنرالها کسی نبود که بتوان با او مقایسه اش کرد.

حرکت و رفتارش شاهانه بود، بزرگی و عظمت بر ناحیه اش میدرخشید، در برق دیدگان نافذش بویغ دیده میشد، بر پیشانی و سیمینش افکاری بلند و بدون واژه نقش بسته بود. فی الواقع فردریک کبیر بود که در میان آن جمع بنظر میرسید. نیازی به ردای ارغوانی یا ستاره سلطنتی نداشت، خداوند او را شاه آفریده بود و ستاره ای که بر سینه نداشت در برق چشمش هویدا بود.

کسی به سخنرانی وزیر امور خارجه و پاسخ گرنر (۱) توجهی نکرد فردریک با سکوت خود بیش از این دو وزیر سخن گفته بود، نگاهش به لب مردم نهود کرده و زمزمه نموده بود: «من پادشاه و سرور شما هستم» در مهابتش سر تعظیم فرود آوردند و سرگند و فاداری یاد کردند شاه، بیحرکت و آرام و خوشسرد، بدون ابراز هیچگونه احساسات، بر روی تخت ایستاده بود و بدون تکرر سلام و بیعت رعایای خود پاسخ میداد.

مراسم تاجگذاری پایان رسید. فردریک از تخت بزرگ آمد و به برادرانش اشاره کرد که دندان او روان شوند. خدمتکاران درهائی را که روبه بالکن باز میشد گشودند و کیسه های مملو از سکه های زروسیم را بدانجا بردند. هلهله مردم در صدا

طنین افکند . شاه به نرده آهنین نزدیک شد و با تبسمی صمیمانه مردم را استقبال کرد و گفت : « شما اطفال منید و حق دارید از پدرتان انتظار و توقع محبت و شفقت و حمایت داشته باشید ، اطمینان میدهم که اینها را از شما دریغ نخواهم داشت . »

سپس دست در کیسه برد و مشتی سکه در میان آنان پراکند . صدای داد و فریاد و شعاع و مسرت بگوش میرسید . هر کس میکوشید یکی از سکه‌هایی را که با دست شاه تماس حاصل کرده بود ، بچنگ آورد کسی به سکه‌هایی که شاهپورها بر سر و روی مردم می‌باریدند توجه و اعتنا نمیکرد . شاه که از علاقه و محبت مردم بوجد آمده بود مجدداً مشتی سکه بر سرشان فرو ریخت .

در آن هنگام که مردان سخت در تلاش بودند از این سکه‌هایی نصیب نمایند ، زنی رنجور و ناتوان و پریده رنگ خود را به میان جمعیت افکند . تا آن لحظه خون سرد و بی‌اعصاب مانده بود و چند سکه از آنهایی را که شاهپورها پاشیده بودند نزدیک پاهایش افتاده بود و مغرورانه آنها را با پا کنار رده بود ، ولی حال که شاه مشتی دیگر سکه شمار مردم نموده بود بزور از میان جمعیت راهی باز کرد بجلو آمد و صدای بلند گفت : « یکی از این سکه‌های کوچک را بمن بدهید تا برسم یادگار نگهدارم ، شمارا بخدا یکی از آنها را بمن بدهید . »

ناگهان زمره‌هایی عجیب برخاست عده‌ای که او را شناختند ویرا « چپ چپ » و با حقیر نگریستند مانند کسانی که بکنفر جنای دیدند باشند خودشان را کنار کشیدند او ، که تا لحظه‌ای قبل آنچنان التماس میکرد ، بصورت ماده شیری خشمناک در میان ایشان ایستاد . آهسته گمتند : « او است ، آمده است شاه را ، که بخاطرش آنهمه رنج و سختی و بدبختی کشیده سیند بخاطر او بود که رسوا و بدنام شد » صدای بیرحمانه و خشن دیگری گفت : « او را از میان مردم معصوم بیچاره رانده بودند و اکنون با کمال وقاحت دوباره میان ما آمده است . »

کسی دیگر گفت : « میدایم چه بیرحمانه فحشش دادند و نا سزایش گفتند ولی همه میدایم که معصوم و بیگناه بود . دل من بحال او میسوزد و او مستحق دریافت

سکه‌ای، که دست‌شاه لمسش کرده باشد، هست « سپس به زن نزدیک شد و دو سکه زر و سیم باو داد: « خواهش میکنم اینها را بگیر بد . امیدوارم که مفتاح آینده‌ای بهتر و خوشتر برایتان باشند »

با چشمانی خشک و بدون اشک بر چهره مهربان شخصی که سکه‌ها را باو میداد نظر افکند و گفت: « خیر، برای من آینده خوش وجود ندارد، و جز فقر و بدبختی و مذلت و یأس نصیبی ندارم، ولی از دلسوزی و محبتتان متشکرم و سکه‌ها را بعنوان یاد بود این ساعت از شما می‌پذیرم. آنها را گرفت و در جیب لباس ژنده خویش نهاد و باسری افراشته از میان مردمی که دورش حلقه زده بودند خارج و در میان جمعیت انبوه ناپدید گردید و فراموش شد .

هنوز شاه و ملتزمین در بالکن بودند، صحنه‌ای را که پائین در میان مردم واقع شد ندیدند . هیچکس از آنان متوجه این موجود سینوایی که خود را از میان ازدحام بیرون کشیده و به یکی از ستونهای کلیساتکیه داده و شاه را مینگریست نشد کیسه‌های زر و سیم خالی شد. شاه بقدر کافی خود را بمردم نشان داده بود، حال باید طلق رسوم و آداب ورود و اشراف و بزرگانرا، که در سالنها گرد آمده بودند، بحضور پذیرد، ولی به ملتزمین اشاره کرد که لحظه‌ای تنهایش گذارند تا بتواند متفکرانه به چهره‌های مشتاق سیل جمعیت بنگرد، با اشتیاق به پائین نظر افکند اینان منخاوقی جامد و بیروح نبودند که در اثر وزش باد بحرکت آمده باشند، بلکه مردمی زنده و فکور و صاحب‌قلب و روح و عواطف و احساسات بودند . رأی و عقیده آنان روزگاری تکلیف‌شهرب و افتخار و برا بعنوان سلطان و پادشاه تعیین خواهد کرد همینها هستند که اگر وی در انجام وظایف و خدمات خود قصور ورزد، به لعنت و انفعال اندی محکوم خواهند کرد از فردریک توقعی نا چیز داشتند . سایه‌ای میخواستند که پس از فرانت از کار و زحمت روزانه در آن بیارامند حواس را اجرای عدالت و بذل حمایت مهر آمیز و حق‌زندگی آمیخته با صلح و صفا بودند چیزی جز رحم و شفقت نسبت به نیازمندیها، و مدارا در برابر سهو و خطا و ضعفشان نمیخواستند، او، که شاه بود، از آنان چه میخواست؟ فقط

شهرت و افتخار او بآنان قدرت و سلامت و خوشبختی خواهد داد و ایشان نیز باید صیت شهرتش را عالم گیر سازند و عظمت و یراقرنها محفوظ دارند .

اینها افکاری بود که بر شاه ، هنگامیکه تنها در بالکن ایستاده بود ، مستولی گردید ، چه بسا که نگاهش متوجه ستونی شده بود که موجودی بیچاره و درمانده بر آن تکیه داشت ، و چه رعشه‌ها که بر اندام نحیف ورنچور آن زن ، با گونه‌ها و لبان رنگ پریده‌اش ، نیافتاده بود . شاه او را ندید ، چشمانش چیزی از دنیای خارج را نمیدید بلکه متوجه افکار خود بود و اسرار قلب خویش را میخواند .

نجبا و اشراف با سکوتی خشم بار در سالن بزرگ منتظر بازگشت فردریک بودند ، قیافه‌ها در هم رفته بود . حتی پلانیس نتوانست تبسم زیبایی همیشگی خود را حفظ کند بنظر او این رفتار شاه ، که آنان را معطل کرده و خود در بالکن ایستاده « توده کثیف و بی اهمیت » مردم را مینگریست ، تحمل ناپذیر مینمود . نظری باطراف افکند و علامت عدم رضایت را بر چهره همه آشکار دید . بخود گفت : «ها ، سه ورکی (۱) ها اینجا هستند ، بدون شك آمده‌اند تا پاداش خدماتی را که در زمان ولیعهدی فردریک کرده بودند در یافت دارند . مسلما رقبای خطرناکی بودند اینان بخاطر شاهزاده رنج بسیار کشیدند و مدت هفت سال از دربار طرد و تبعید شدند . حال شاه باید بآنها پاداش دهد ، کسی چه میداند ، شاید خانه واقع در خیابان یگر (۲) را ، که مدتی است عادت کرده‌ام متعلق بخود بدانم ، بآنها بدهد . باید بآنها نزدیک شوم و وعده‌هایی را که شاه بآنان خواهد داد بشنوم .» این نکته و آهسته و بیصدا خود را به آقایان ورکی ها نزدیک ساخت در این هنگام حرکت و جنبشی در سالن مشاهده شد سپس همگی حصار سرعظیم خم کردند ، شاه ، پس از دخول بسالن ، شروع بگشت کرد با تسمی مهر آمیز از یک یک اشراف دیدن کرد و آمد تا بالاخره به این آقایان رسید . در مقابلشان ایستاد تمام نگاهها بایشان دوخته شد ، نفس در سینه‌ها محسوس گردید میخواستند به نیتند و بشنوند شاه به این رقبای مهیب چه خواهد گفت

فردريك بانگامی جدی و جبین گره دار بورکی ها گفت : « آقایان از زمانی که آخرین بار در دربار پادشاه پروس دیدمتان مدتها میگذرد . لابد آمده‌اید که ولیعهد را ملاقات کنید ولی تصور نمیکنم او را در اینجا بیابید در این دربار شاهی را خواهید یافت که بخصوص مایل است و میخواهد که اعلیحضرتش را محترم شمارید ، مطیع و متقادش باشید و او امرش را ، هر چند سخت و بیرحمانه باشند ، بدون چون و چرا بمورد اجرا گذارید . کسیکه با اراده شاه مخالفت ورزد مستحق سیاست است يك اراده و يك قانون بیش وجود ندارد و آنهم اراده و قانون پادشاه است . » سپس بدون آنکه کلمه‌ای لطف آمیز و بر زبان یاتبسمی شیرین بر لب آورد از بر ابرشان گذشت .

رنگ از روی و رکی‌ها پرید و لرزه بر اندامشان افتاد . چشمان یلنیس از شادی برق زد بنمود گفت : « پس خانه مطلوب من نصیب این بدبختها نخواهد شد ، اینان مغضوب شدند . »

ظاهراً بنظر میرسد که شاه میخواهد هر که بولیعهد خدمتی کرده است تنبیه کند . لویی چهاردهم گفته بود ( شایسته مقام سلطان فرانسه نیست کسانی را که بولیعهد ظلم یا ناروایی روا داشته‌اند سیاست و مجازات نماید ) ولی در اینجا فضایه معکوس است از نظر پادشاه پروس دادن پاداس ، کسانی که برای ولیعهد خدمات و فداکاریهای کرده بودند ناشایسته مینمود پس معنی ازدحام در آنجا چیست ؟ چرا آن مارشال با قیافه‌ای شایع با اعلیحضرت نزدیک میشود ؟ باید بدانم در آنجا چه خبر است \* . از میان درباریان گذشت و پشت سر شاه قرار گرفت مارشال میگفت

« اعلیحضرتا ، مرد جوانی در آن اطاق است و احازه میخواهد خودش را بقدم مبارك بیفکند و سوگند وفاداری یاد کند . از آمریکا آمده است تا با اعلیحضرت تبریک عرض کند به محض آنکه از بیماری اعلیحضرت فقید مطلع شد شب و روز سفر کرده و در خجسته‌ترین و فرخنده‌ترین ساعت خود را باینجا رسانده است . »

شاه خون سرد و بی‌اعتنا ، چشم بر او دوخت : « اسم این جوانی که چنان با حرارت و علاقه از او یاد میکنید چیست » مارشال متعیر و وحشت زده شد فکر میکرد

شاه میتواندست اسم جوان را از قلاب خودش پرسد تا بداند چه کسی بود که از آمریکا آمده و مشتاق عرض عبودیت بدرگاه سلطان بود «اعلیحضرتنا، سؤال میفرمائید اسم این شخص چیست»

– از شما میخواهم که اسمش را بگوئید

– قربان، برادرزاده چاکر، ستوان کایت (۱) از آمریکا آمده تا خود را بقدم مبارک افکند

هیچیک از وجنات صورت شاه حرکت نکرد. خیلی جدی گفت: «ستوان کایتی را نمیشناسم. کسی را که زمانی باین نام میشناختم اسمش بعد نامی از فهرست اسامی افسران حنف و تصویرش از چوبه دار آویخته شد. اگر آقای کایت هنوز در قید حیات است با تو توصیه میکنم در همان آمریکا، که کسی از جرم و مجازات خفت بارش مطلع نیست، بماند

– (با صدائی مرتعش) پس اعلیحضرت با اجازه شرفیابی نمیفرمایند؟

– آقا شکر خدا را کنید که او را به حضور نمی پذیرم و بخصوص بودنش را در اینجا نادیده می انگارم، زیرا اگر بدانم که او زنده است تا گریه برم رأی داد گاه صحرایی را در باره اش مجری دارم.

شاه سری فرود آورد و از مقابل مارشال گذشت. باعضی از درباریان، که در آن نزدیکی بودند، چند کلمه ای سخن گفت پلیتس، در حالیکه در دل میخندید، بخود گفت: «خوب، پس آقای کایت هم خانه مرا تصاحب نخواهد کرد. راستی مرض این شاه چیست مثل آن میماند که حافظه اش را اردست داده باشد» خدا کند شخصی را که باعث شد شاه فقید قروض ولیعهد را پردازد از یاد نبرده باشد و اسب ترا کنر (۲) را با هدیه کند»

هنگامیکه شاه از روی بالکن رفت ، زن جوان و بیچاره ، که روی بلکان کلیسای بزرگ نشسته بود ، از جا برخاست و متوحشانه نظری باطراف افکند دیدار شاه بافکار دورودرازی کشیده بودس ورؤیای ایامخوش گذشتهرا میدید ، ولی همینکه فردريك از بالکن برفت ، افکارش متوجه وضع رقت بار و اسفانگیز فعلی خود شد . شاه رفته بود .

او ، رنی ناتوان و درمانده ، در میان ازدحام مردمی که هر لحظه ممکن بود مو در تمسخر و طعنه یا ترحم و دلسوزیش قرار دهند چه مینواست کرد ، به باب تحمل استهزایشان را داشت و نه تاب طاقت دیدن ترحمشان را ، پس چه بهتر هر چه زودتر از آنجا دور شود .

باحرکتی شتاب آمیز چارقدش را محکم بکمر بست و شانان ارمیان جمعیت خارج گردید و راه خود در پیش گرفت . بالاخره بخانه ای نکمت بار و کوچک رسید . درش کوتاه و باریک بود و از درون آن اثری از حیاب و ریذگی منظر نمیرسید . خانه ای کارگری بود که شاید اگر زنگ بزرگ بر کورده ای که از بالای در آویخته بود بیشتر بصدا در میآمد و سکوت حاکم بر آنجا را می شکست آنچنان دبیرانه و عمانگیز نمی نمود .

در پس خانه دکانی وجود داشت ولی معمولاً از زنگ صدائی بر نمیخواست و کسی برای خرید اجناسی ، که در معاره های بزرگتر و آبرومندتر بهائی مناسب تر داشت بسراغ این دکان معقر نمیآید . معلوم بود که خانه عز و روزگار بهتر و راحت تری بخود

دیده است. درویشترین دکان ظروف كوچك چینی و شیشه‌ای حاوی كشمش و بادام و لیمو خشك و پاكتهای خالی چای دیده میشود. تابلوی خاکی و گرد آلودی بالای دریادگاری از گذشته بود و در آن تصویر يك زنگی دیده میشود که مشغول باز کردن ترك توتون است. مدت‌ها بود که در این دکان توتون وجود نداشت. هقداری شمع و کبریت و قهوه مصنوعی و چند ماهی خشکیده در آن بود.

آنچه بر شمر دیم مايملك و دارائی خانواده‌ای بود که در نهایت فقر و فاقه و بیچارگی در آن کلبه میزیست رئیس خانواده زن جوانی بود که اکنون خسته و درمانده و افسرده بدر تکیه داشت و میترسید قدم بدرون هاتمکده خویش نهد. عاقبت صدای زنك برخاست و پسری زرد تنو و لاغر در را گشود. ایستاد و خشمگین چشم بر زن بیچاره دوخت زن داخل شد

— آه، مامان، سوئی، حیال کردم مشتری آمده چیزی بخرد تا بتوانم با پولش نان بخرم

— (بانگرانی) نان، مگر قبل از رفتنم پول بدادم که برای خودت و خواهر كوچكت نان بخری؟

— چرا، اما وقتی بابا آمد تهدیدم کرد که اگر پول را باو ندهم كتكم خواهد زد منم ترسیدم و دادم، او گذاشت و رفت و از آنوقت تا بحال من و آنا داریم برای نان زار میزنیم در حالیکه پدرمان در میخانه مشغول خوردن شراب و مادرمان بتماشای جشن سرگرم بوده است. خیلی دلم میخواست بتماشا بروم ولی نمیتوانستم چون باید در خانه معانم و از دکانی که کسی بسراش نمیآید، مراعبت و از خواهر كوچكم، که يك سد گریه میکند و نان میخواهد، مواظبت کنم

نظری خشم آلود بر مادرش افکند. زن، که از فرط خستگی خود را بروی نیمکت چوبی شکسته‌ای افکنده بود، نگاهی محبت بار به پسرش کرد و آغوشش را بروی او گشود.

— پسر، بیا و بوسی بمن بده تا بار درد و رنجم سبك شود.



— (باخشونت) تو بمانان بده، آنوقت شاید حاضر شو و هر دیت را بسوسم  
 و حشت زده بچهره عاری از عطف و پسر خیره شد. دست بر پیشانی فشرد گویی  
 میخواست جلوی فکر جنون آمیزی را که بر او دست داده بود بگیرد. دست دیگر را  
 بر قلب نهاد تا مگر ضربان شدیدش را آرام کند. آهسته گفت: «خدایا، آیا واقعا  
 مجنون شده‌ام؟ آیا در خوابم؟ آیا این است پسری که آنهمه دوستم میداشت و بهنگام  
 رنج و تعب مایه تسلی دل بیچاره‌ام بود؟ مگر من مادرش نیستم که چنین سخت و باخشونت  
 مینگردهم؟ مگر همان مادری نیستم که بخاطر این پسر اهانت و نیشخند جهانیان را با  
 روی خوش تحمل میکنم؟ مگر بخاطر او رنج نکرده و گرسنگی نکشیده‌ام و ششهای دراز  
 و سرد زمستان را بدل خوشی او کار کرده‌ام؟ مگر مادری نیستم که عشق او روی از مرنک  
 بر تافتم و بخاطر او مشقت زیستن را بر خود هموار نمودم؟ کارل، پسر من، مادرب نزدیک  
 شو خوب میدانی که چقدر دوست دارم و اگر دوستم نداشته باشی از عصبه  
 خواهم مرد»

— (بدون آنکه از جا حرکت کند) نه، مامان، نه مرا دوست داری و نه  
 خواهرک بیچاره‌ام را. دزجر اینصورت ما را بحال خود نمیگذاشتی و نه تماشای  
 حشن نمیرفتی.

— (ناحزن و اندوه) فرزندانم. صرفاً بخاطر مامان رفتم رفتم نااطاعت را بپنجه‌ها  
 آیدمان باخبر شوم. میخواستم بدانم آیا برای فرزندان من روزی امیدوار هست و  
 آیا امروز آغاز آتیه‌ای روشن بر و امیدبخش تر نیست؟ میخواستم همه اینها را در چهره  
 مردی ببخوانم. هیل داشتم بدانم آیا هنوز صاحب قلبی میباشد یا آنکه مانند همه شاهان  
 و شاهزادگان، در درون سینه‌اش چیزی جز سنگ ندارد.

از یاد برده بود که با فرزند خود سخن میگوید زبان دل گشوده بود و حضور  
 پسرش را فراموش کرده بود. پسرش با طعنه گفت: «پس خیال کردی که در ادای خجالت و  
 شرمندگی و بدنامی و از دست دادن آبرویت اروپایی شو خواهی داد؟ وای بابا گفت که  
 حتی تمام زروسیم جهان نخواهد توانست این لکه تنک را از دامان ما بشوید و تنها مرنک

است که میتواند از این خفت و رسوائی برهاندمان . با آن تعریف کرد که «  
 پسر ساکت شد و چند قدم عقب برداشت ، زن از جا برخاسته ، با رنگی پریده  
 و چشمانی گشاد و شرربار و لبانی مرتعش ، در برابرش ایستاده بود . عضلات چهره‌اش  
 تکان می‌خورد ، اندامش ، از شکنجه و غضب ، هتشنج بود ، هیئتس ترسناک شده بود .  
 دیگر آن مادر مهربان و دل آزرده لحظه قبل نبود ، زنی شده بود دیوانه و عقل از  
 دست شده .

- (با فریادی خشمگین و سبانه) پدر چه را تعریف کرد ؟ چه گفت ؟ باید  
 بدانم چه گفته است ؟ ساکت مانده‌ای ، حرف بزن و گرنه سرم را اندیوار میکوبم و مغزم را  
 متلاشی میکنم و آه وقت گناه مرا مادر برگردن تو خواهد بود .  
 - (با گستاخی) اگر بگویم ، مرا میزنی .

- (نفس زنان) نه ، نه ، نمی‌زنم . فرزندانم ، مادر رحم کن . پدرت چه  
 گفته ، بگو ، چه گفته که این چنین قلب تو را مسموم و زهر بدینی در آن تزریق کرده و  
 مهر مادری از آن برده است ؟ پسر ، همه را بگو . حتی اگر گفته‌هایت چون خنجری بر  
 دلم نشیند ، تو را نخواهم زد بلکه دعایت خواهم کرد

دوباره خواست در آغوشش کشد ولی او با عصیانیت مقاومت کرد  
 - نه ، نباید مرا ببوسی ، پدرم گفت دست تو بهر چه بخورد آسرا منفور و  
 آلوده می‌سازد و اگر تو مادرم نبودی خوشبخت و سلامت و متمول میشدیم .  
 زن بیچاره لرزان شد ، دستانش به پهلوان افتاد و نگاه بی‌فروغش ثابت ماند . با  
 صدایی خفیف سؤال کرد : «دیگر چه گفت ؟» آنچه داستانهای طفل مرا سرگرم ساخته  
 است ، «پسر را با تبسمی چنان درد ناک و عم‌انگیز نگریست که بدنش لرزید و چشم  
 بزیر افکند .

- بابا مست بود و چون شنید که تو بیرون رفته‌ای عصیانیت شد فحشهایی  
 توداد که من و آنرا بگریه انداخت . از او خواهش کردم که آنچه ناسرا ننویسد در  
 آن موقع هنوز دوست داشتم . ولی بمن خندید و گفت که تو شاکی سینه محبت و عشق مانستی